

می‌شود و پسر دیگر بها به نام میرزا محمدعلی ملقب به غصن اعظم است.^۱ همچنین لوح مقدس بها به شیخ باقر، که قبلاً درباره‌اش زیاد شنیده بودم را نشانم دادند و آن قسمتی را که به قول بابیان، سقوط اخیر ظل‌السلطان را پیش‌گویی می‌کند، برایم رونویس کردند که ترجمه‌ی آن از این قرار است: «هر آینه، شنیده بودیم که سرزمین ایران با زینت عدالت مزین شده‌است، اما وقتی جست‌وجو کردیم فهمیدیم که خودشان سرچشمه‌ی ظلم و علت آشوب هستند. هر آینه ما عدالت را در پنجه‌هایی فشرده می‌بینیم. ما از خدا می‌خواهیم که برای نشان دادن اراده و قدرت الهی، آن را آزاد سازد. هر آینه او حامی همه‌ی کسانی است که روی زمین و زیر آسمان‌ها زندگی می‌کنند.»

یکی از بابیان قدیمی که قبلاً هم او را دیده بودم، در خانه‌ی میرزا علی بود و من دوباره تقاضایم را تکرار کردم که مرا به تماشای بیت ببرند، یعنی خانه‌ای که قبلاً محل سکونت باب بوده است.

این کار اشکالاتی داشت، اول این‌که ساکنین فعلی آن همگی، بدون استثناء، زن بودند و دوم این‌که می‌ترسیدند دیدار من از آن‌جا موجب سوءظن مسلمانان شود زیرا «بیت» برای آنان شناخته شده بود. این موانع ظاهراً قابل رفع بود و من قول گرفتم که روز بعد به آرزوی خود برسم. به همین دلیل با روحیه‌ای عالی و خوشحال از خانه‌ی دوست بابی‌ام خارج شدم و به طرف خانه‌ی نواب به راه افتادم. اما امیدهایم به یأس و افسوس انجامید زیرا در خانه چیزی در انتظارم بود که به خاطرش مجبور شدم که ایام اقامت دلپذیرم در شیراز را کوتاه کنم و به همین سبب نتوانم خانه‌ی باب را که آن قدر مایل به دیدنش بودم، ببینم.

۱- او را در عکاسی دیدم. شاید در آن‌جا می‌زیست. بعدها او رهبر بهایی بابیان شد. به قول بارون روزن، بها در ۲۹ مه ۱۸۹۲ درگذشت. در کتاب خاطراتم و در مقاله‌ی درباره‌ی بابیان IRAS جولای ۱۸۸۸ القاب این دو پسر بها را اشتباهاً جا به جا کرده‌ام.

فصل ۱۲

از شیراز به یزد

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
چو در کعبه‌ی جبرس فریاد می‌دازد که بریندید محمل‌ها
همان‌طور که گفتم، با روحیه‌ی عالی و حال خوش، غروب روز جمعه ۱۲ آوریل به خانه‌ی میزبانم نواب بازگشتم. من از محیط اطرافم در شیراز خیلی راضی بودم و بخصوص از این‌که توانسته بودم اعتماد بابیان را جلب کنم و با ایشان آشنا شوم که توسط آن‌ها توانستم چندین دست‌نوشته‌ی گران‌بها و نیز اطلاعات باارزشی به دست آورم. روز بعد، بار دیگر برای گردش و هواخوری به باغ رشک بهشت رفتیم و قرار بود فردای آن روز به تماشای خانه‌ی باب بروم. بنابراین وقتی وارد خانه‌ی نواب شدم، ذهنم پر بود از خیالات شیرین.

خدمتکاری که مرا در آستانه‌ی در ورودی دید فریاد زد: «صاحب شما دیر کرده‌اید. کجا بودید؟ تلگرامی برای شما رسید و اگر من می‌دانستم کجا بودید فوراً آن را برای تان می‌فرستادم. من به طبقه‌ی بالا به اتاق خودم شتافتم و تلگرام را باز کردم که

خیلی طولانی بود. به طور خلاصه خبر می‌داد که یک بانوی اروپایی که همراه شوهرش از جنوب به تهران می‌رفته است در ده‌بید که پنج منزل با شیراز فاصله دارد، مریض شده. شوهرش مجبور بوده سفرش را ادامه دهد. او برای مدتی از طرف دکتر اس. (که در آن وقت برای بازدید به بوشهر رفته بود) تحت مذاوا قرار گرفته و با او از طریق تلگراف ارتباط داشته، ولی اکنون حال او خیلی بدتر شده و در واقع در شرایط خطرناکی به سر می‌برد و دکتر اس. که خودش نمی‌توانسته به ده‌بید برود پیشنهاد کرده که شاید من که دارای معلومات پزشکی هستم، بتوانم به جای او بروم. عوارض مریض به طور کامل تشریح شده و از من خواسته بودند که اگر می‌توانم بروم و با خود داروهایی را که در داروخانه‌ی ده‌بید یافت نمی‌شوند، ببرم و اضافه شده بود که این‌ها را می‌توانم از مدیر مسئول اداره‌ی تلگراف در شیراز بگیرم.

درحالی‌که تلگرام در دستم بود، نشستیم که فکر کنم چه باید کرد. چند دقیقه تفکر کافی بود که به این نتیجه برسم که هر قدر هم میل داشته باشم در شیراز بمانم و این‌جا برایم دلپذیر و دوست‌داشتنی باشد، باز هم وجدانم نمی‌تواند قبول کند که نزوم. برای من فوق‌العاده تأسف‌آور بود که از شیراز دل بکنم و خانه‌ی باب را که آن‌قدر مشتاقش بودم، نبینم و با وضعیت چاپاری یکصدو بیست مایل راه ببیمایم تا بنا یک بحران پزشکی مقابله کنم که تجربه‌ی زیادی هم درباره‌اش ندارم و حتا ممکن است قبل از رسیدنم به آن‌جا، خودبه‌خود برطرف شود. با این حال وظیفه‌ی من کاملاً روشن بود و هنگامی‌که برای صرف شام نزد نواب و حاج‌دایی رفتم، به آن‌ها گفتم که احتمالاً این آخرین خوراکی است که باهم صرف می‌کنیم. پس از صرف غذا، از طریق کوچه‌های تنگ و تاریک به باغ شیخ رفتم که با مدیر مسئول تلگراف مشاوری کنم و لوازم و داروهای مورد نیاز را از او بخواهم. داروخانه‌های آن‌جا امکانات زیادی در اختیار نداشتند و من بالأخره، حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب درحالی‌که فقط توانسته بودم مقدار مختصری دارو تهیه کنم، به خانه بازگشتم. حتا آن وقت هم با این‌که خیلی خسته بودم، به دلیل هیجان زیاد مدتی طول کشید تا توانستم بخوابم.

روز بعد، ابتدا به نظر می‌رسید که ممکن است از این وظیفه‌ی ناخوشایند زها شوم زیرا صبح آن روز پیامی از ده‌بید رسیده بود که وضعیت مریض رو به بهبودی دارد و از من خواسته بود که تا اطلاع بعدی، راه نیفتم. بنابراین تصمیم گرفتم همراه نواب

برای گردش به باغ رشک بهشت بروم، اما قبلاً همه چیز را برای سفر آماده کردم و ترتیبات لازم را دادم. شب قبل، تصمیم گرفته بودم که اگر مجبور شوم به ده‌بید بروم، از آن‌جا به شیراز بازنگردم، بلکه مستقیماً به یزد بروم. (شهری که خیلی میل داشتم ببینم، به دلیل موقعیت دورافتاده و خصوصیت ایرانی خالص و نیز به خاطر این‌که محل تجمع اصلی زرتشتیان در ایران است) و از آن‌جا احتمالاً به کرمان بروم و از طریق نیریز و داراب به شیراز بازگردم. بنابراین سی‌تومان (۱۰ لیره) از حساب هزینه‌ی سفرم برداشتم و آن را به براتی تبدیل کردم که برای اردشیر مهران تاجر بزرگ زرتشتی یزد، صادر شده بود و هنوز ۱۴۶/۵ تومان (تقریباً ۴۵ لیره) در حسابم باقی‌مانده بود. همچنین، معرفی‌نامه‌ای برای همین اردشیر مهران، از یک زرتشتی در شیراز به نام خسرو، گرفتم و نیز از دوست مهربانم میرزا علی قول گرفتم که نامه‌ای برای چند نفر از سیدهای مهم یزد که از اقوامش بودند، بفرستد. پس از خریدن یک جفت خورجین و مقداری لوازم ضروری سفر، همه‌ی کارهایم انجام شده بود و توانستم با نواب به باغ رشک بهشت بروم.

آن‌جا همان اشخاصی را که دفعه‌ی قبل دیده بودم، یافتیم اما این بار هوا خوب بود و آن‌ها به جای خانه‌ی تابستانی در وسط باغ، روی سکویی سنگی که درختان بر آن سایه می‌انداختند، نشسته بودند. طبق معمول، اوقات خوب و دلپذیری سپری شد و همین‌طور که غروب فرامی‌رسید و هیچ پیغامی از اداره‌ی تلگراف نمی‌رسید، من کم‌کم امیدوار می‌شدم که مجبور به ترک شیراز نخواهم شد، اما وقتی در گوشه‌ای از باغ قدم می‌زدم، ناگهان فراش اداره‌ی تلگراف را دیدم و قبل از خواندن پیغام، فهمیدم که امیدهایم بر باد رفته‌اند. با نهایت تأسف از نواب و مهمانانش خداحافظی کردم و بی‌درنگ همراه فراش به طرف باغ شیخ به راه افتادم.

یک ضرب‌المثل اصیل شرقی می‌گوید: «عجله کار شیطان است و تأمل و حوصله از بخشنده‌ی مطلق.» واقعاً هم عجله‌داشتن در یک مملکت شرقی بسیار ناراحت‌کننده است. دستور داده بودند که سه رأس اسب پستی به ما بدهند اما این‌ها تا بعدازظهر آن روز آماده نمی‌شد و حتا آن وقت هم عوامل معطلی زیادی وجود داشت و فهمیدم که خدمتکارم، حاجی صفر، برای خرید زین اسب به بازار رفته. حتا وقتی که بالأخره حدود ۳/۱۵ بعدازظهر به راه افتادیم، مجبور شدیم به چند معطلی دیگر تن دهیم تا بتوانیم

لوازمی را که ضروری بودند ولی فراموش کرده بودیم، بخیریم و اواخر بعدازظهر بود که از فراز تنگ الله اکبر آخرین نگاه را برشیراز زیبا انداختیم. در همین روز و همین ساعت قرار بود مشغول دیدار از خانه‌ی باب که آن قدر آرزومندش بودم، باشم. اما در عوض، این‌جا بودم و در حالی که پشت به شیراز کرده و قطرات باران بر سر و رویم می‌بارید، باید یک‌صد مایل راه بیمایم تا به مریضی برسم که می‌ترسیدم از دست رفته باشد. با یادآوری مسئله‌ی مرگ و زندگی، فشار بیش‌تری به اسب آوردم تا آن‌که خود را در صفحه‌ی دشت عظیم مرودشت یافتیم. حاجی صفر و شاگرد چاپار خیلی از من عقب‌تر بودند، اما چون فکر می‌کردم راه را بلدم اهمیتی ندادم و با سرعت به طرف یک دسته درختان تبریزی راندم که فکر می‌کردم موقعیت زرگان را مشخص می‌کنند. اما در اشتباه بودم زیرا وقتی به آن‌جا رسیدیم، چیزی غیر از چند باغ ندیدیم. هوا دیگر تاریک شده و باران به شدت می‌بارید که با حالتی عصبی و کلافه بالآخره وارد خیابان باریک زرگان شدم و در پست‌خانه توقف کردم. پیش‌روی غیرممکن می‌نمود، پس شب خیلی بدی را همان‌جا گذراندم که با لباس‌های خیس و سر و صدای گربه‌ها، تقریباً نتوانستم بخوابم.

صبح روز بعد، قبل از ساعت ۷ راه افتادم. اولین منزل پوزه بود، در نزدیکی بقایای پرشکوه هخامنشیان و ساسانیان در تخت جمشید و استخر. من به شاگرد چاپار وعده داده بودم که اگر تا ساعت ۹/۵ مرا به آن‌جا برساند، دو قران به او انعام بدهم و به همین دلیل، ابتدا سرعت پیش‌روی‌مان خوب بود اما وقتی به دیدرس پست‌خانه‌ی کوچک و دورافتاده‌ی پوزه رسیدیم، اسب بدبخت و از کار افتاده‌ی من از پا افتاد و ایستاد و من مجبور شدم که بقیه راه را پیاده طی کنم. قبل از آن به سه اسب پست برخورد کرده بودیم که شاگرد چاپاری آن‌ها را از پوزه به زرگان باز می‌گرداند. من او را متوقف کردم و پرسیدم که آیا در پوزه اسب هست؟ زیرا می‌خواستیم بدون وقفه به راه خود ادامه دهیم و اگر لازم باشد اسب‌های او را بگیریم. او به من اطمینان داد که سه رأس اسب تازه نفس در پست‌خانه هست که می‌توانند فوراً راه بیفتند. من او را رها کردم در حالی که نمی‌دانستم راست می‌گوید یا نه. اما او راست گفته بود زیرا چند دقیقه بعد (در حالی که فقط صدیارد باقی مانده بود) آن سه اسبی که می‌توانستند فوراً راه بیفتند، از پست‌خانه رفتند، اما با مسافرانی دیگر و به طرف شمال.

وقتی به پست‌خانه رسیدیم که دیگر آسیبی آن‌جا نبود و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم غیر از این‌که روی فرشی بر پشت‌بام بنشینیم و سعی کنم با چای و قلیان اعصابم را آرام کنم. من فهمیدم مسافری که قبل از ما اسب‌ها را برده بود کسی نیست جز همان پارسی ساکن بمبئی که در شیراز دیده بودمش و شدیداً میل داشت به سرزمینی که راه‌آهن و هتل دارد برگردد. او آن قدر از مسافرت با کاروان و خصوصاً از زیاده‌خواهی خدمتکاری که در بوشهر گرفته بود، متنفر شده بود که تصمیم گرفت خودش تنها و با پست سفر کند. باین‌که او سوارکار قابل‌ی نبود و فقط دو منزل در تمام روز گذشته طی کرده بود. ظاهراً شب را در پوزه مانده بوده و صبح هم قصد زود راه افتادن نداشته است اما وقتی مرا از دور دیده که نزدیک می‌شوم، برای این‌که اسب‌ها را از دست ندهد، فوراً حرکت کرده است.

بعداز ظهر آن روز اسب‌ها رسیدند و توانستیم دوباره حرکت کنیم. در لحظه‌ی آخر، زنی که شنیده بود من دکتر هستم، پسرش را آورد و با گریه و زاری اصرار داشت که زخم بازوی پسرک را معاینه کنم و نسخه برایش بنویسم. من در وضعیتی نبودم که بتوانم تأخیر بیش‌تری را تحمل کنم، پس به او گفتم که اگر در سه ساعت گذشته پسر را آورده بود، هر کاری می‌توانستم می‌کردم، اما حالا دیگر خیلی دیر شده و به سرعت از آن‌جا دور شدم. شاگرد چاپاری که همراه ما بود به خاطر وعده‌ی جایزه‌ای که به او داده بودم، حداکثر سعی خود را کرد که بتواند در یک ساعت ۲ فرسنگ را طی کند و به همین دلیل، جاده را رها و از گذار رودخانه که از غرب جاده می‌گذشت، عبور کرد و این کار آن قدر ما را جلو انداخت که توانستیم به مرد پارسی برسیم، درست موقعی که داشت پست‌خانه‌ی قوام‌آباد را ترک می‌کرد. با این حال مجبور شدم حدود یک ساعت و نیم منتظر بمانم تا اسب‌هایی برای رفتن به مرغاب برسند، باین‌که با تمام وجود میل داشتم آن شب به ده‌بید برسم، زیرا دوستم محمدحسن خان قشقایی را که در راه شیراز بود، دیدم و او خبر داد که حضور فوری من در آن‌جا بسیار ضروری است.

راه ما تا مرغاب خوب بود و سواری دل‌چسبی کردیم. اسب‌های خوبی داشتیم و شب فوق‌العاده‌ای بود. نزدیک مقبره کورش از پارسی جلو افتادیم. از پهنه‌ی دشتی که ویرانه‌های باستانی در آن بود، زیر نور هلال ماه عبور کردیم که مانند چراغی نقره‌گون در آسمان صاف و کبود، معلق آویخته بود. یک بار جانور درنده‌ی بزرگی، احتمالاً کفتار،

ساکت و ساپه‌وار از جاده‌گذشت و در انبوه بوته‌ها پنهان شد. ساعت ۱۰ شب بود که به پست‌خانه‌ی مرغاب رسیدم و در آن‌جا برخلاف میلیم مجبور شدم توقف کنم.

پارسی کمی بعد از من رسید و هر دو در اتاق‌بالاخانه جای گرفتیم. من دلم برایش می‌سوخت زیرا او طوری سفر می‌کرد که هم گران و هم ناراحت بود. او درحالی‌که به قول خودش، به خدمتکاری که از بوشهر تا شیراز همراهش بود، مبلغ گزاف ۸/۵ تومان برای یازده روز خدمت پرداخته بود، با پسری که او را از قوام‌آباد آورد، بر سر انعام ناچیزی، حدود یک قران، مجادله و بگو مگو کرد. به همین دلیل همه‌ی کارکنان پست‌خانه از او بدشان آمده و شاگرد چاپار من، راضی و خوشحال از انعامی که گرفته بود، اطمینان داد که فردا بهترین اسب‌ها به من و بدترین آن‌ها به پارسی داده می‌شود.

صبح روز بعد، پس از گذراندن شبی سرد و ناراحت، قبل از ساعت ۶ به راه افتادم اما به‌رغم گفته‌ی شاگردچاپار اسب بدبخت و مفلوکی نصیبم شد. بدبودن اسب و ناهموار و سراسیب و خیس بودن جاده، موجب آهسته حرکت کردنمان شد و فقط بعد از نیم‌روز بود که توانستم خود را به دفتر تلگراف ده‌بید برسانم. لازم نیست بگویم که چه قدر میل داشتم هر چه زودتر از وضعیت مریض خبردار شوم. خوشبختانه از آقا و خانم بلیک که جلوی در ورودی از من استقبال کردند، شنیدم که حال او رو به بهبودی می‌رود و خطر رفع شده است. بعد از صرف غذا و استراحتی کوتاه، به دیدن مریض رفتم که حالش خوب شده و دوره‌ی بحران مرض را سپری کرده بود و تنها کاری که از من بر می‌آمد مراقبت از او در طی دوران نقاهتش بود که خوشبختانه زیاد طول نکشید.

روز به روز با رضایت، شاهد بهترشدن حال مریض بودم و فقط برای احتیاط بیش‌تر و نیز به درخواست میزبانان مهربانم بود که دوازده روز در ده‌بید ماندم که در آخر او قادر بود که بدون کمک، در باغ قدم بزند. ده‌بید در ۱۵ کیلومتری پست‌خانه ده‌بید یکی از منزوی‌ترین و دورافتاده‌ترین نقاطی است که در ایران دیدم. به استنباط من ده‌کده تشکیل شده از ۱۵ الی ۲۰ کلبه، یک کاروان‌سرای نیمه‌ویران و پست‌خانه. اندازه‌ی تلگراف در خانه‌ی راحت و جادار قرار دارد که باغچه‌ی نسبتاً بزرگی به آن متصل است. اما دورافتادگی و انزوای و سرمای سخت زمستان، آن‌جا را مکان

ناخوشایندی برای سکونت می‌نمایاند. با این حال، مدتی را که آن‌جا گذراندم، به خوبی و خوشی سپری شد زیرا میزبانانم مظهر مهربانی بودند و سرزمین‌های اطراف ده‌بید، با آن‌که خشک و عاری از گیاه بود، اما چیزهای جالبی هم در آن یافت می‌شد...

بدترین جنبه‌ی آن، به نظر من این بود که مطلقاً هیچ فرد تحصیل‌کرده‌ی ایرانی در آن‌جا سکونت نداشت و روستاییان، بدون استثنا فقیر و بی‌سواد بودند. اما همین‌طوری هم برخورد زیادی با آنان داشتم زیرا به زودی فهمیدند که من حکیم هستم و نه فقط از ده‌بید، بلکه از روستاهای اطراف از قبیل قصر یعقوب، کوشک و خرمه، مردم شل و کور و لنگ می‌آمدند که من معاینه‌شان کنم. در واقع، با آن‌که میل نداشتم به کار پزشکی بپردازم به زودی خود را درگیر آن یافتم، زیرا بسیار بی‌رحمانه و خودخواهانه بود که این مردم بدبخت را ناامید کنم، باین‌که هم از نظر دارو در مضیقه بودیم و هم تجربیات عملی من در پزشکی خیلی کم بود. بنابراین هر روز پس از معاینه‌ی بیمار مخصوص خودم و مدتی گفت‌وگو با او یا بازی با حیوان اهلی او که یک مانگوس (نمس هندی، حیوانی که مار را می‌کشد بدون آن‌که خودش آسیبی ببیند) کوچک و بامزه بود و شنیدن این‌که چگونه قبل از آمدن من زنان دانای ایرانی به معالجه‌ی او پرداخته بودند (که می‌توان آن را روش «تنتور القرآن» نامید، عبارتی از کتاب مقدسی را بر جداره‌ی ظرفی نوشته، آب بر آن می‌ریزند و به هم می‌زنند تا حل شود سپس آن را به خورد مریض می‌دهند)، به مراجعه‌کنندگان ایرانی‌ام می‌پرداختم. انواع بیماری‌های متنوع در آن‌ها دیده می‌شد. از تیرگی قرنیه‌ی چشم گرفته تا امراض قلبی و از میخچه‌ی پا گرفته تا حملات صرع و غش. البته در این‌جا قصد ندارم جریان معالجاتم را نقل کنم اما دو تایی آن‌ها به دلیل رقت‌انگیز بودن‌شان شاید قابل باشند که اشاره‌ای شوند.

یکی از آن‌ها پسری کوچک حدود ۱۲ ساله بود به نام خان‌میرزا که بیماریش، از کارافتادگی دست‌ها و پاها بود. وقتی او را معاینه کردم و سابقه‌ی مرض را شنیدم، فهمیدم که هیچ کاری از من ساخته نیست و به پدر و مادرش که او را آورده بودند گفتم که هیچ کمکی از من بر نمی‌آید و اضافه کردم که حتا بهترین پزشکان فرنگستان با بهترین ابزار و امکانات هم نمی‌توانند سلامتی او را بازگردانند. آن‌ها با عجز و ناله گفتند: «صاحب، ما می‌دانیم که شما اگر بخواهید می‌توانید درمانش کنید. ما

رعیت‌های فقیری هستیم و نمی‌توانیم آن طور که بایسته است مزد شما را بدهیم، اما به ما بگویید چقدر پول شما را راضی می‌کند و ما سعی می‌کنیم هر طور شده آن را فراهم کنیم.» من به آن‌ها گفتم که برای معالجه‌ی او احتیاجی به پول ندارم بلکه باید قدرت معجزه داشته باشم و در انتها گفتم: «آیا حرفم را باور نمی‌کنید؟ وقتی می‌گویم میل دارم به او کمک کنم، اما این کار ورای مهارت و دانش نه فقط من بلکه بزرگ‌ترین پزشکان مملکت است. من پولی از شما نمی‌خواهم و حق ندارم با امیدهای واهی شما را گمراه کنم. شما باید بفهمید که امراضی وجود دارند که هیچ طبیبی نمی‌تواند درمان‌شان کند. وقتی اجل می‌آید حتی از جالینوس و بقراط هم کاری ساخته نیست، «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم.» پدر در جواب من گفت: «شما درست می‌گویید اما گفته‌ی شما فقط درباره‌ی مرگ صدق می‌کند.» من گفتم: «پس چطور است که حتی در میان ثروتمندان هم اشخاص کور و کر و فلج دیده می‌شوند که حاضرند هر قدر پول لازم باشد بدهند تا سلامتی‌شان را به دست آورند، اما همان مرض تا گور همراه‌شان هست.» مرد جواب داد: «به جهت این‌که مثل شما حکیمی گیرشان نمی‌آید.» این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که هیچ کاری برایش نماند مگر این‌که نسخه‌ای برایش بنویسم که اگر کمکی به بهبودی نمی‌کند حداقل ضرری نداشته باشد.

مورد دیگر پیرمرد سالخورده و فقیری بود به نام مشهدی خدارحم که در نزدیکی ده بید می‌زیست. اولین مرتبه که نزد من آمد یک روز اواخر بعداز ظهر بود، هنگامی که همه‌ی بیماران را معاینه کرده، مشغول استراحت بودم. خدمتکارم (از سر بی‌اعتنایی یا برای مهم جلوه دادن خودش) نگذاشته بود مرا ببیند و یا خبر آمدنش را به من بدهد. پیرمرد بیچاره فکر کرده بود که چون هدیه‌ای با خود نیاورده او را راه نداده‌اند. وقتی که دوباره آمد و بالأخره توانست نزد من راه یابد، ۲ عدد مرغ برای حق‌الزحمه‌ی من آورده بود و با اصرار از من می‌خواست آن‌ها را قبول کنم و می‌گفت فردا صبح یک بره هم برایش می‌آورد. من به زحمت توانستم به او بفهمانم که انتظاری از او ندارم. معلوم شد که پسر او حدود دو ماه قبل به شهر پرآشوب و بی‌قانون ابرقو رفته و آن‌جا طی نزاعی بر سر دختری که دوستش داشته با کارد مجروح شده است. از آن وقت دید چشم پدر سالخورده‌اش به تدریج کم‌تر و کم‌تر شده. به گفته‌ی خودش به‌خاطر گریه‌ی زیاد و برای همین هم نزد من آمده بود. من هر کاری توانستم برایش کردم (که می‌ترسم کافی

نبوده باشد) و او رفت و دیگر ندیدمش.

درباره‌ی نواحی اطراف ده بید هم باید کمی توضیح داد. نزدیک دهکده، برج ویرانی ایستاده با دیوارهای فوق‌العاده عریض که با خشت خام ساخته شده‌اند. بومیان محل معتقدند که یکی از هفت قصر محل شکار بهرام گور^۱ بوده است. یکی از اهالی به من اطلاع داد که سکه‌ها و زیورآلاتی بر اثر حفاری در آن حوالی پیدا شده است. دورتادور برج صخره‌های جالبی هست، شبیه به توده‌ی گل خشک شده. اندرون خیلی از آن‌ها را خالی کرده، مغاره‌ای ساخته‌اند که ایلیات صحراگرد، تابستان‌ها در آن‌ها مسکن می‌گیرند. نه‌ری که از ده‌بید عبور می‌کند پس از قطع جاده‌ی اصلی در چند یاردی جنوب دفتر تلگراف در مسیر جنوب‌غربی به طرف قصر یعقوب جاری می‌شود و آن‌جا، به طوری که به من گفتند، دریاچه‌ای را تشکیل می‌دهد که در آن ماهی‌های نسبتاً بزرگی یافت می‌شود. با مقداری فاصله در طرف شرق نهر، حدود ۲/۵ تا ۳ مایلی جنوب غربی ده‌بید، نزدیک دهکده‌ای ویران و غیرمسکونی و گورستانی که مزرعه‌ی سبز نام دارد، تک درخت خشکیده‌ای برپا ایستاده است. آقای بلیک به من گفت که شایع است این محل را روح زنی با جامه‌ی سفید، تسخیر کرده است. من درباره‌ی افسانه‌ای که به این روح نسبت داده می‌شود چیزی نشنیدم و فقط به این دلیل آن را نقل کردم که تنها نمونه‌ای از این نوع ارواح بود که در ایران به آن برخوردیم. در شمال و شمال‌غربی ده‌بید روستاهای کوشک، حسین‌آباد و خرمة قرار دارند که آن‌ها را ندیدم و فکر نمی‌کنم اهمیتی هم داشته باشند. همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، سراسر این فلات، بسیار مرتفع است و فکر می‌کنم به دلیل فشار هوای کم، ممکن است، شخص به هنگام پیاده‌روی دچار تنگی نفس شود.

۲۹ آوریل بود که حال مریض بهتر شد و توانست برای هواخوری در باغچه‌ی مجاور دفتر تلگراف قدم بزند و من هم بالأخره از ده‌بید خارج شدم و به سوی یزد به راه افتادم. پس از گذراندن دو هفته‌ی یکنواخت و البته دلپذیر در ده‌بید، هیجان سفر

۱ - هفت گنبد بهرام یا ورهران پنجم که به دلیل علاقه‌اش به شکار گورخر به گور ملقب شد و برای دانشجویان ادب فارسی شخصیتی کاملاً شناخته شده است. این پادشاه از ۴۲۰ الی ۴۳۰ میلادی حکومت کرد. در شیراز حاجی نصرالله خان ایلخانی اظهار کرد که محل این هفت گنبد را می‌داند و نشانی آن‌ها را به من داد، اما آن را یادداشت نکردم و تنها چیزی که به یادمانده این است که قصر زرد را تطبیق داده بود با کوشک زرد در سرحد (محل مرتفع) جاده‌ی شیراز.

در سرزمینی که وحشی تر و ناشناخته تر از همه‌ی جاهایی بود که قبلاً رفته بودم، شور و شوق مرا برمی‌انگیخت. یافتن چهارپا برای سفر مشکل و پرهزمت بود، اما بالأخره موفق شدم یک رأس مادبان برای خودم و دو الاغ یکی برای خدمتکارم و دیگری برای حمل اثاثیه پیدا کنم که قرار شد مبلغ معتدل ۷ تومان (بیش از ۲۰ پوند) بپردازم با این شرط که سفرمان تا یزد در ۶ یا هفت روز انجام شود. مرد جوان خوش قیافه‌ای به نام باباخان مسئول نگه‌داری از چهارپایان و راهنمایی ما شد. این ترتیبات که مرا به حد کافی راضی کرده بود، برای حاجی صفر زیاد دلپذیر نمی‌نمود زیرا از سوار شدن بر الاغ شدیداً آक्रه داشت و با زحمت او را به این کار راضی کردیم.

حدود ۷/۵ صبح از ده‌بید خارج شدیم. قصدمان این بود که سعی کنیم از غارهای هنیشک بگذریم (که دو سه نفر تفنگ‌دار در آن‌جا به راه‌داری مشغول‌اند و می‌توان شب را در آن‌جا ماند) و به یکی از روستاهای سرسبزی برویم که مانند جزیره‌های آبادانی در میان کویر شن و ماسه‌ی ابرقو واقع شده‌اند. جاده‌ی یزد از جاده‌ی اصلی شیراز به اصفهان در نزدیکی کاروان‌سرای ده‌بید منشعب می‌شود و رو به شمال شرقی به سمت دنباله‌ی کوه‌های بالای هنیشک امتداد می‌یابد که حوالی ۱۰/۵ صبح به آن‌ها رسیدیم و از آن‌جا سرازیری طولانی را به طرف پهنه‌ی دشت آغاز کردیم. طرفین دره‌ی تنگ سیل‌گیری (مسیل) که راه ما در آن با پیچ و خم ادامه داشت را گل‌های فراوانی آراسته بود که درباره‌شان از باباخان که همسفری خردمند و موافق از کار در آمده بود، سؤال کردم. در آن‌جا سنبله‌های بلند یاقوت‌مانندی با شکوفه‌های سفید و ساقه‌های گوشت‌آلود که کوراوغلو خوانده می‌شوند، داودی‌های زیبای کوهی، ریواس وحشی فراوان و گیاه کوچک بدبویی با گل‌های نارنجی قهوه‌ای به نام مارگیاه روییده بودند. پس از عبور از محلی سرسبز و زیبا به نام گوشتی که با نه‌ری که در دره جاری بود، به خوبی سیراب می‌شد و چند رعیت، گاوها و الاغ‌های‌شان را آن‌جا می‌چرانیدند، ساعت ۱۱/۱۵ صبح به محلی رسیدیم که دره گشاد می‌شد و توانستیم برای اولین بار کفه‌ی وسیع و ماسه‌ای ابرقو را که زیرپای‌مان گسترده بود، ببینیم. این کفه که در باریک‌ترین محل (که ما می‌خواستیم از آن بگذریم) حدود ۱۵ فرسخ (۵۲ مایل) پهن‌ا دارد، تقریباً از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی امتداد یافته و دو طرف آن را کوه‌هایی احاطه کرده‌اند که

پشت یزد قرار دارند و مرتفع‌ترین‌شان پوشیده از برف بودند. پهنه‌ی کفه، محلی بود ملال‌انگیز و بایر و شن‌زار که این‌جا و آن‌جا قطعات پوشیده از نمک در آن دیده می‌شد. اما به‌رغم این (شاید هم به خاطر این) روستاهایی که روی مرز غربی آن واقع شده‌اند مثل اسمین‌آباد، مهرآباد، شاراز و شهر ابرقو، بسیار سرسبز و آباد به نظر می‌رسند. نزدیک ابرقو - در شرق آن - یک رشته تپه‌های دندان‌دار سیاه هست که به طور نامنظم از پهنه‌ی دشت بیرون زده‌اند و برفراز آن‌ها ویرانه‌هایی دیده می‌شوند که از آن میان، گنبدی که به نام گنبد علی خوانده می‌شود، کاملاً مشخص است.

۱۱/۵ صبح به هنیشک رسیدیم و برای ناهار توقف کردیم. در این‌جا ساختمانی نیست و فقط چند غار در صخره‌ها هستند که تفنگچی‌های مستقر در آن‌جا از آن‌ها به‌عنوان محل سکونت استفاده می‌کنند و یک جفت درخت توت که زیر آن‌ها استراحت کردیم با یک نهر و چشمه‌ای با آب زلال و خنک. ۱۲/۴۵ هنیشک را ترک کردیم و در سرازیری به راه افتادیم و حوالی ۲/۱۵ بعدازظهر از دهانه‌ی باریک دره‌ی مسیل، وارد پهنه‌ی دشت شدیم که از این به بعد با سرایشی ملایمی تا ابرقو ادامه داشت. ۳/۵ بعدازظهر از کنار آب‌انبار ویرانی که گنبدی آن را پوشانده بود، گذشتیم و حدود ۶/۵، درست هنگام غروب خورشید به محل سرسبز و زیبای مهرآباد رسیدیم که قرار بود شب را آن‌جا بگذرانیم. دور تا دور این محل را کشتزارهای غله و خشخاش (تریاک در سراسر این منطقه به فراوانی تولید می‌شود) پوشانده بودند که دیوار بلندی آن‌ها را از شن روان محفوظ می‌داشت. من از آبیاری مهارت‌آمیز ایرانیان که حتا از این خاک کم‌حاصل هم بهره‌برداری می‌کنند، شگفت‌زده شدم. پیش‌رفت و سعادت ایران، به جای راه آهن و کارخانه، بیش‌تر به این آبیاری بستگی دارد که می‌تواند صحراهای خشک و بی‌حاصل را با گل سرخ و خشخاش آباد کند.

در مهرآباد پست‌خانه و تاجایی که من فهمیدم، کاروان‌سرای وجود ندارد، اما من از این موضوع ناراحت نبودم زیرا توانستم محل استراحت دلپذیری در باغ گل سرخ زیبایی نزدیک دروازه‌ی روستا بیابم. درست است که مجبور شدم در هوای آزاد بخوابم، اما لذت زیادی بردم. درجه‌ی حرارت آن‌قدر از ده‌بید بیش‌تر بود که در عرض یک روز، از هوای اوایل بهار به هوای وسط تابستان رسیدیم. در آلاچیق‌مانندی با دیوارهای بلند گل، فرشی برایمان انداختند که بر آن‌جا قرار گرفتم و حاجی صفر هم کنار دیوار روبه‌روی

من جای خود را درست کرد. چایی به زودی آماده شد و هنگامی که مشغول صرف آن بودم، باغبان دو دسته‌ی بزرگ گل سرخ برایم آورد. رسم قشنگی که در قسمت‌های شرقی‌تر ایران رواج دارد.

احتیاجی نیست بگویم که به زودی سر و کله‌ی تماشاجی‌ها پیدا شد و چون تا نزدیک نیمه شب نزد من ماندند، توانستم به خوبی با شخصیت و رفتار آنان آشنا شوم. از بعضی جهات تا حد زیادی با سایر ایرانیانی که تا آن وقت دیده بودم متفاوت بودند، مخصوصاً که هیچ‌گونه کنجکاوی درباره‌ی شغل و ملیت یا مذهب من نشان ندادند. عبوس و اخمو، مستقل، ستیزه‌جو و به کلی عاری از منش و رفتار شسته زفته و آراسته‌ای که مشخصه‌ی اکثر هم‌وطنان‌شان است. آن‌ها بیش‌تر بین خودشان گفت‌وگو می‌کردند و ظاهراً غیر از شکار، اسب، اسلحه‌ی آتشین، مشروب و تریاک چیز دیگری برای‌شان جالب نبود. ولی یک بار داراب‌خان، پسر یکی از بزرگان محلی، از من پرسید که آیا مشروب قوی همراه خود دارم و من جواب دادم که ندارم. او دوباره گفت: «دروغ می‌گویی، همه‌ی فرنگی‌ها مشروب می‌خورند.» من تازه یادام افتاد که نیمی از یک بطری جیبی مشروب همراهم هست و آن را بیرون آوردم و گفتم: «خوب، فقط این قدر با خود دارم و این هم برای مواقع اضطراری است.» او گفت: «بده ببینم.» من بطری را به دست او دادم که سر بطری را باز کرد و ویسکی داخل آن را بو کشید و بالأخره بطری را به دهنش برد و با یک جرعه آن را سر کشید و درحالی‌که لب‌هایش را جمع کرده بود، بطری خالی را به طرف من انداخت. من از او پرسیدم: «چطور بود؟» او گفت: «آشغال بود و اصلاً به خوبی عرق خودمان نیست، آیا مطمئنی بیش‌تر نداری؟» من به او گفتم که دیگر حتماً یک قطره هم ندارم و او دیگر توجهی به من نکرد. همراه داراب‌خان، یک نوکر خیلی خوش‌قیافه و یک خدمتکار خیلی خشن و بدقیافه‌ی دیگر بود که حسین نام داشت و سبیل بلند و آویزانش، تقریباً قیافه‌ی یک مرد چینی را به او داده بود. یکی دو برادر جوان ترش و چند نفر از دوستان نیز همراهش بودند. آن‌ها همگی، ارباب و نوکر، بدون هیچ امتیازی دور هم می‌نشستند و تقریباً تا دندان مسلح بودند و همه تریاک می‌کشیدند و هر قدر مشروب که گیرشان می‌آمد، مصرف می‌کردند. ما در روز اول سفر، منزل طولانی‌ای را پشت سر گذاشته بودیم و هوا هم خیلی گرم بود. بنابراین باباخان تصمیم گرفت که تا غروب صبر کند و بعد در خنکی،

راه‌پیمایی خود را در کویر، شروع کنیم. پس فرصت زیادی برای آشنایی بیش‌تر با داراب‌خان و دوستان عجیب و غریبش پیدا کردم که از ساعت ۸ صبح، آمد و رفت‌شان آغاز شده بود. یکی از آن‌ها، جعفرخان، نزد من آمد که درباره‌ی عوارض سوءهاضمه و خرابی کبدش، مشورت کند. وقتی یک قرص آبی‌رنگ به او دادم، رفتارش دوستانه شد. او ضمن تعریف و تمجید از ملاغلام‌رضای تفتی، که به خاطر مهارت در پزشکی مشهور بود، مدتی درباره‌ی داروهای ایرانی برایم صحبت کرد و توضیح داد که داروها به دو دسته‌ی اصلی تقسیم می‌شوند. گرم که برای مداوای امراض سرد به کار می‌رود، و از جمله مؤثرترین آن‌ها، بابونه، افسنتین رومی و گل گاوزبان را نام برد و سرد که برای مداوای امراض گرم به کار می‌رود که ریشه‌ی خطمی، ریشه‌ی کاسنی و ریشه‌ی کدو، از جمله داروهای سردند.

متأسفانه، این بحث جالب با ورود دو سه نفر از برادران جوان‌تر داراب‌خان (به خاطر شباهت ظاهری می‌گویم) قطع شد. آن‌ها شروع کردند به کندوکاو در اثاثیه و رختخواب من. یکی از آن‌ها که دید حاجی صفر سیگار می‌کشد، آن را از دهان وی قاپید و شروع به کشیدن آن کرد که سرفه‌ای آن‌چنان شدید بر وی عارض شد و مجبور شد از آن‌جا برود که باعث خشنودی من شد. البته این خشنودی زیاد طول نکشید و او به زودی بازگشت، همراه مردی که از مرض معمول ایرانی‌ها، درد کمر، شکایت داشت. من حاضر به مداوای او نشدم و او در مقابل گفت: «حالا که هیچ دارویی به من نمی‌دهید در عوض یک سیگار بدهید.» من یکی برایش پیچیدم که او به سرعت مشغول کشیدن آن شد، اما ظاهراً لذتی به او نداد زیرا ناگهان آن را دور انداخت و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. معلوم بود که سیگار هنوز در دشت ابرقو جزو تجملات محسوب می‌شد.

حال برای مدتی می‌توانستم در آرامش نسبی به سر برم، زیرا میزبانم پس از آن‌که مدتی با تیراندازی به پرندگان باغ یا تفنگ دراز شیرازیش سرخود را گرم کرد، برادران جوان و مزاحم داراب‌خان را از باغ بیرون کرد و در باغ را بست. ۳/۵ بعدازظهر چهارپایان بارگیری شده، آماده‌ی حرکت بودند. حاجی صفر پنج قران به مالک باغ داد که راضی به نظر می‌رسید زیرا نزد من آمد و درحالی‌که پول را نشان می‌داد گفت: «لازم نبود این قدر بدهید» سپس هنگامی که می‌خواستیم راه

بیفتیم، دسته‌ی گل سرخ بزرگی به من داد و همراهان تا بیرون روستا آمد و آن جا خداحافظی کرد. وقتی او رفت حاجی صفر شروع به بدگویی از اهالی محل کرد و گفت که یکی از پسرها، یک جفت گالش و بعضی اشیاء دیگر از اثاثیه‌ی من دزدیده است اما او آن‌ها را پس گرفته و در انتها گفت: «من می‌خواستم او را شدیداً تنبیه کنم، اما فکر کردم شما خوش‌تان نمی‌آید.» من خیال می‌کنم خودداری او به خاطر احتیاط و محافظه‌کاری خودش بوده زیرا اهل ابرقو از آن دست مردمانی نیستند که کسی بخواهد عصبانی‌شان کند.

مسیر ما ابتدا به طرف شمال می‌رفت، به سوی کوه‌های دنداندار جالبی که به طور نامنظم از دشت شن‌زاری که نزدیک شهر ابرقو است، بیرون زده‌اند. وقتی از میان دو ردیف آن‌ها عبور می‌کردیم، ویرانه‌ی گنبدها و مناره‌ها و دیوارهایی که برفراز آن‌ها بود، به وضوح دیده می‌شد. بزرگ‌ترین گنبدی که در انتهای شمالی ردیف شمالی واقع شده گنبد علی نام دارد. من خیلی میل داشتم این ویرانه‌ها را کاوش کنم و نیز شهر ابرقو را ببینم، که جعفرخان معتقد بود بعد از سلخ^۱ (فکر می‌کنم منظورش استخر بود) قدیمی‌ترین شهر ایران و پر از بناهای باستانی است، اما متأسفانه این کار برایم مقدور نشد.

از میان رشته کوه‌های صخره‌ای دوباره وارد صفحه‌ی شن‌زار شدیم که از فاصله‌ی کوتاهی، چندین روستای کوچک پیدا بود. به زودی از یکی از آن‌ها گذشتیم که شاراز خوانده می‌شد و درست خارج آن، جاده دو شاخه می‌شد. شاخه‌ی سمت چپ یا شمالی، زیرا اکنون دوباره تقریباً به طرف شرق می‌راندیم، به طرف شمس‌آباد و شاخه‌ی سمت راست یا جنوبی‌تر که به حکیم می‌رفت. ما دومی را دنبال کردیم و حدود ۶/۴۵ بعد از ظهر مقارن غروب آفتاب، به حکیم رسیدیم. در این جا به کاروان کوچکی الاغ برخورداریم که آرد برای یزد بار زده بودند و فهمیدیم که تا ماه بالا نیاید، حرکت نخواهد کرد. بنابراین ما هم برای خوراک و استراحت در دشت توقف کردیم.

پس از صرف شام درحالی‌که به آسمان پرستاره خیره شده بودم، دراز کشیدم و خواب مرا در ربود. حوالی نیمه شب حاجی صفر بیدارم کرد و کمی بعد به راه افتادیم.

با سرعت نسبتاً خوبی (زیرا کاروان‌های الاغ سریع‌تر از کاروان‌های معمولی حرکت می‌کنند) منزل طولانی صحرا را به طرف چاه بگی، اولین محل قابل سکونت در صحرای بایز یزد، پیمودیم. این صحرا که هنگام روز خالی و خشک به نظر می‌رسد، زیر نور نقره‌ای مهتاب زیبایی عجیب و غریبی دارد که تأثیر عمیقی بر من داشت. گودال‌های نمک و نمکزارها در هر سو مانند برف می‌درخشید. هوای پاک صحرا، بویی شبیه به بوی کنار دریا داشت و برفراز تپه‌های لبه‌تیز یزد که ما اکنون مستقیماً به طرف آن‌ها می‌راندیم، قرص بزرگ نقره‌ای ماه در طرف راست و هفت برادران یا دباکبر در طرف چپ دیده می‌شد. من جلوی کاروان حرکت می‌کردم و بالذت و شعف ستارگان را می‌نگریستم تا آن‌که ابتدا ستاره‌ی کاروان یا چاروادارکش و سپس ستاره‌ی صبح، در شفق سرخی که از پشت کوه‌های طرف شرق برآمد، ناپدید شدند و ناگهان خورشید، مانند گویی آتشین سر برزد و اشباح شب را از بین برد و رشته کوه‌های کم‌ارتفاع را که قبلاً به نظر می‌رسید بخشی از توده‌ای عظیم باشند، پدیدار کرد.

وقتی هوا روشن شد، مردی که کیف بزرگی بردوش می‌کشید و با سرعت راه می‌رفت، کنار من آمد. به او سلام کردم و باهم به گفت‌وگو پرداختیم. آن‌طور که فهمیدم، یک قاصد بود که نامه‌ها را از آباده به یزد می‌برد. او به من گفت که قبلاً جزو سربازان قشون ظل‌السلطان بوده، تا وقتی که آن را منحل کردند. او زندگی سربازی را دوست نداشت و یک بار از خدمت فرار کرده، از اصفهان تا آباده (۱۳۰ مایل) را دو روزه پیموده بود. همچنین او فاصله‌ی یزد تا مشهد را از جاده‌ی کویری در بیست روز طی کرده بود و از تهران به مشهد را هم در همین مدت. او سؤالات زیادی درباره‌ی انگلستان و حکومت آن از من پرسید و از مالیات‌های سنگینی که از رعیت‌های ایرانی وصول می‌شود به تلخی شکایت و شکوه می‌کرد. او گفت: «مالیات یک الاغ، سالانه دو تومان است و یک گوسفند، سه تومان.» همچنین به اطلاع رساند که نان در یزد گران است؛ سه پنابات^۱ یا یک و نیم قران برای هر من (سه کیلو) و در خشک‌سالی ۱۶ سال قبل، به شانزده قران برای هر من رسیده بود و حتا بعضی‌ها از فشار گرسنگی به خوردن گوشت انسان مجبور شدند.

همین طور که به چاه‌بگی نزدیک‌تر می‌شدیم، از میان بوته‌های گز بی‌شماری می‌گذشتیم که به قول همراهم، قبلاً فراوان‌تر بوده‌اند تا آن‌که به دستور دولت، قطع شدند، زیرا راهزنان بختیاری و سایر ایلات از آن‌ها به جای کمین‌گاه و سنگر استفاده می‌کردند. او مردم ابرقو را بد می‌دانست و می‌گفت که در آن‌جا دائماً نزاع‌های خونین رخ می‌دهد.

کمی قبل از ساعت ۷ به چاه‌بگی رسیدیم، روستای دیواردار حقیری که چند نفر فرومایه‌ی دون و نزاع‌طلب و آشوب‌گر، ساکنان آن بودند. در کاروان‌سرای مغروبه‌ی آن توقف کردیم که مقابل آن چند درخت ضعیف قرار داشت. همه‌ی روز را در حجره‌ی وسیع و غبارآلود و خرابه‌مانندی که به من کرایه داده بودند، سپری کردم. با توجه به امکانات محدود، خوابیدم و خوردم و شست‌وشو کردم و خاطراتم را یادداشت کردم و این‌ها تنها کارهایی بود که با انجام‌شان توانستم روز طولانی و خیلی داغ را بگذرانم. تنها واقعه‌ی نه‌چندان دلپذیری که باعث تنوع بود، ظهور حشرات خطرناک بزرگ و ترسناک بود. ابتدا یک رتیل یا خایه‌گر را کشتند که روی دیوار در یک قدمی باباخان بود و با حالتی نه‌چندان امیدبخش به اطلاع من رساندند که چند لحظه قبل یکی دیگر را بیرون اتاق کشته بودند و این‌که چون این‌ها احتمالاً جفت بوده‌اند، جای نگرانی نیست! من استدلال و نتیجه‌گیری او را قبول نداشتم و (چون تختخواب سفری‌ام را در شیراز جا گذاشته بودم) با دقت شروع به پاییدن دور و اطراف خود کردم و به زودی نتیجه‌اش را هم دیدم. موجود سیاه‌رنگ بزرگی را روی دیوار دیدم، شبیه به خرخاکی غول‌آسایی که از شکافی در دیوار بیرون آمد. من تکه آجر نیمه‌ای را به طرفش پرتاب کردم و او شتاب‌زده فرار کرد و ناپدید شد. پس از آن دیگر میل زیادی به خوابیدن نداشتم، اما پس از صرف غذا، خستگی و خواب بر من چیره شد و به خواب عمیقی فرورفتم تا آن‌که حدود یک ساعت پس از نیمه شب، حاجی صفر بیدارم کرد. خدا را شکر کردم که این مکان نادلخواه را ترک می‌کنیم. حدود ۱/۵ بامداد حرکت کردیم. یک‌بار دیگر خود را در جاده، زیر مهتاب روشن و خنک یافتیم. چون کار دیگری نداشتم تغییرات آسمان را در هنگام سحر تماشا و زمان‌بندی می‌کردم. ساعت ۳/۵ صبح کاذب بیدار شد. کمی به سمت شمال محلی که خورشید بر می‌آید، ساعت ۴ صبح، ستاره‌ی صبح شروع به درخشیدن کرد. ساعت ۴/۳۰ سپیده، کاملاً زده بود و

۴/۵۵ خورشید برآمد، اما ساعت ۶ بود که روز شروع به گرم‌شدن کرد. ساعتی بعد وارد روستای باغستان شدیم که جاده در آن‌جا دو شاخه می‌شود. ما شاخه‌ی سمت راست را دنبال کردیم و کمی بعد از روستای بارودار ایردون^۱ که بر تپه‌ی کوچکی قرار گرفته، عبور کردیم و حدود ۸ صبح به روستای زیبایی به نام گودشیردان یا شریف‌آباد رسیدیم که خیابان‌های سایه‌دار و نهرهای جاری و درختان سرسبزش مرا به یاد سرزمین مادری خودم می‌انداخت. ما در این‌جا توقف کردیم در یکی از باغ‌های خوب نگه‌داری شده‌ی آن، که نمایان‌گر آبادانی و سرسبزی محل بود. زیر درخت رز زردرنگی رختخوابم را انداختم و مدتی خوابیدم تا چای آماده شد. سپس متوجه شدم، جریان آب کوچکی که آن‌طرف‌تر من جاری بود را برای آبیاری قسمت دیگر باغ، به جوی دیگری انداخته‌اند و اکنون اثاثیه من در خطر خیس‌شدن است، بنابراین مجبور شدم جای خود را عوض کنم. همین‌که این کار را کردم و داشتم دوباره آماده‌ی خوابیدن می‌شدم، خبر دادند که عده‌ای از سکنه‌ی روستا و محل مجاور آن، به نام ده پایین، برای دیدن من آمده‌اند. البته آن‌ها به خاطر مسائل پزشکی نزد من آمده بودند، اما لازم نیست بگویم که فقط پس از گفت‌وگوی بسیار درباره‌ی مسائل متفرقه بود که موضوع اصلی را مطرح کردند.

از جمله اطلاعاتی که ضمن صحبت گرفتم این بود که اخیراً حکم‌ران جدید یزد، دو نفر را به جرم شراب‌خواری اعدام کرده است. من ضمن اظهار تعجب از این موضوع، اضافه کردم که اگر حکم‌ران شیراز هم بخواهد این کار را بکند دیگر کسی در شیراز باقی نمی‌ماند. طرف صحبت من جواب داد: «بله، اما شکر خدا این‌جا شیراز نیست.» کم‌کم اشخاص دیگری به گروهی که دور من جمع شده بودند، اضافه شدند. از آن جمله شخص محترم و آبرومندی بود که لباس‌های فقیرانه‌ای بر تن داشت و از روستای حکیم به کاروان ما پیوسته بود. در این وقت یکی از حاضرین از من سؤال کرد که آیا روسی بلد هستم؟ من جواب دادم: «نه، چرا باید بلد باشم؟ از روسیه تا انگلستان مسافت خیلی زیادی است.» مرد همسفر من گفت: «فقط یک مرد در میان آن دو قرار می‌گیرد» [منظور از این جمله را نفهمیدم! م.] من باشگفتی به او نگاه کردم و گفتم:

«شما که روس نیستید؟» او در جوابم گفت: «من تبعه‌ی روسیه هستم و از مسلمانان از اهالی ایروان».

بالآخره دیدار کنندگانم به مسئله‌ی اصلی‌ای که به خاطرش آمده بودند، پرداختند و پرسیدند که آیا درست است که من پزشک هستم؟ من جواب مثبت دادم و آنان ادامه دادند که آیا من حاضرم زنی را که بیماری سختی بر وی عارض شده، در روستایش معاینه کنم؟ من پرسیدم که آیا او نمی‌تواند به این‌جا بیاید که مرا ببیند؟ اما آن‌ها جواب دادند که او شدیداً مریض است و اضافه کردند که روستای آن‌ها در همین نزدیکی است و معلوم شد که حدود ۲ مایل دورتر است. وقتی به آن‌جا رسیدیم همه‌ی اهالی محل (حدود بیست سی نفر) به من خیره شدند و به دنبال ما تا اتاق مریض آمدند. بیمار، زنی میانه‌سال بود که در وسط اتاق خوابانده بودندش و ظاهراً سخت مریض بود. اما به دلیل غیرممکن بودن تماس بدنی و معاینه‌ی کامل او و نیز مزاحمت انبوه مردمی که به من خیره شده بودند و دائماً با یکدیگر پیچ می‌کردند، نتوانستم به درستی مرض او را دریابم. پس از تجویز داروهایی که به نظرم مفید بود، از من خواستند که چندین بیمار دیگر را معاینه کنم و بالأخره به زحمت و دردسر زیاد توانستم از دست آن‌ها فرار کنم. وقتی که داشتیم آن‌جا را ترک می‌کردم یکی از بزرگان روستا، برای جبران زحمت، یک روکش زین اسب به من هدیه کرد و من آن را به باباخان بخشیدم که برای حمل جعبه‌ی ابزار و داروها همراهم آمده بود. حاجی صفر، به قول خودش از خساست و لثامت آن مردم خیلی عصبانی بود و می‌گفت که من می‌توانستم از ده‌بید تا این‌جا بیش از صد تومان حق‌الزحمه از بیماران دریافت کنم.

صبح روز بعد حدود ۴/۳۰، بعد از سپیده‌ی صبح از گود شیردان به راه افتادیم و با آن‌که حوالی ظهر به توقفگاه بعدی یعنی سونج^۱ رسیدیم، زیاد از گرمای هوا اذیت نشدیم زیرا دوباره به منطقه‌ی خنک کوهستانی رسیده بودیم. الاغ‌های حامل آرد ساعتی زودتر از ما به راه افتاده بودند، اما مرد ایروانی که روز قبل با او آشنا شده بودم، صبر کرد تا با ما حرکت کند و گفت وگویی خوبی با یکدیگر داشتیم. او همسفر خوب و خردمندی بود زیرا بسیار سفر کرده بود و غیر از زبان مادریش به زبان‌های ترکی

قفقازی و ترکی عثمانی و روسی و فارسی و عربی هم صحبت می‌کرد. او گفت که اکنون سه سال است که از ایروان خارج شده است و از آن‌جا به تبریز، تهران، اصفهان، کرمانشاه، بغداد، بوشهر و شیراز سفر کرده و حالا هم به یزد می‌رود. او با کاروانی که راهی شمال بود به ده‌بید آمده و مجبور شده بود ده روز آن‌جا توقف کند تا بتواند سفرش را ادامه دهد. در ده‌بید خبردار شده بود که من می‌خواهم به یزد بروم، اما نخواستند که من به کاروان ما بپیوندم زیرا نمی‌دانست که من چطور آدمی هستم. در انتها گفت که وقتی دیروز مرا مشاهده کرده بود که چطور با حوصله^۱ با مردمی که اطرافم را گرفته بودند، برخورد کرده و سؤالات زیاد و مزاحمت‌های آن‌ها را با آرامش و روی باز تحمل کرده بودم، نظرش نسبت به من عوض شده بود. من از او پرسیدم که مقصد نهایی او کجاست و کی قصد دارد به خانه‌اش بازگردد. در جواب گفت که می‌خواهد از یزد به مشهد و سپس از طریق افغانستان به هندوستان برود و حداقل دو سال طول می‌کشد تا دوباره به ایروان بازگردد. از او پرسیدم که آیا از افغان‌های بی‌رحم و تبهکار ترسی ندارد؟ و او جواب داد: «نه، با صبر و شجاعت، شخص می‌تواند هر کجا دوست دارد برود».

جاده‌ای که امروز از آن می‌گذشتیم واقعاً زیبا بود و از مناطق سرسبز می‌گذشت. ما از کنار دو روستا عبور کردیم، یکی در طرف راست جاده به نام حیدرآباد و دیگری در طرف چپ به نام عباس‌آباد، که به خاطر کم‌آبی خالی از سکنه بودند. درختانی که در باغ‌ها بودند اکثراً هنوز سبز و باشکوه مانده، اما دیوارهای گلی باغ‌ها رو به ویرانی داشت. همین‌طور که درباره‌ی جریان ویرانی این‌ها تفکر می‌کردم، به یاد شهرها و روستاهایی افتادم که مورخین و جغرافی‌دانان قدیم شرح داده‌اند و اکنون هیچ اثری از آن‌ها باقی نمانده و محل دقیق آن‌ها را کسی نمی‌داند.

با فاصله‌ای نسبتاً زیاد در طرف راست (شمال) برفراز تپه‌ی مخروطی شکل کم‌ارتفاعی، قلعه‌ی بناافت^۲ و زیر آن دهکده‌ای به همین نام، به خوبی دیده می‌شد و در طرف شرق آن، پرتگاه بسیار عمیقی به نام قلعه‌الزرد دیده می‌شد که به قول باباخان

۱- درباره‌ی حوصله، ناصرالدین شاه شعری دارد: دوست نباید ز دوست در گله باشد / مرد نباید که تنگ‌حوصله باشد

فقط از یک راه می‌توان به بالای آن رسید و در پایین آن دهکده‌ی بلخوگریز قرار دارد. کمی آن طرف‌تر، از روستای کتو (در طرف راست جاده) عبور کردیم که جاده‌ی مستقیم یزد-بوانات از آن‌جا می‌گذرد. به زودی در انتهای توده‌ی صخره‌ای پهناوری پیچیدیم که نمای غربی شیرکوه را می‌سازند. و در راه آبی که به سمت چپ می‌رود، پیش رفتیم که در آن نهر آب زلال و خنک کوهستانی جاری بود، تا آن‌که به روستای بیلاقی زیبای سونج با باغ‌ها و کشتزارهای سرسبز و مرتفع، رسیدیم. این محل برای اقامت تابستانی ایده‌آل است و مردم یزد باید خوشحال باشند که می‌توانند از دشت‌های شنی و داغ خود، به این روستا و سایر محل‌های کوهستانی مثل این، پناه ببرند.

آن‌جا، توانستم اتاق بسیار راحتی بیابم که از کنار آن نهر زیبایی با آب زلال جاری بود. بعد از ظهر، تعدادی از اهالی به دیدنم آمدند که سیمای واقعی یزدی داشتند، پوست تیره و چشمان خاکستری با عمامه‌های کبود و شل و ول و لهجه‌ی آهنگین و کشیده‌ی مخصوص یزد که مرا به یاد لهجه‌ی مردم جنوبی نورثامبری در انگلیس می‌انداخت. در ایران این لهجه موضوع شوخی و خنده است، اما به نظر من بسیار نرم و ملایم و گاه بسیار قشنگ می‌آید.

دیدار کنندگانم، طبق معمول خیلی کنجکاو بودند و بیش از حد سؤالات گوناگون می‌کردند. خصوصاً درباره‌ی دین و مذهب و این‌که چطور به سرزمینی آمده‌ام که کم‌تر اروپاییان از آن عبور می‌کنند. آن‌ها پرسیدند که آیا حقیقت دارد که اروپاییان گوشت خوک مصرف می‌کنند؟ آیا نماز و وضوی مخصوصی داریم؟ جشن عروسی چطور در اروپا برگزار می‌شود و رسوم و قوانین مهریه و شیربها چگونه است؟ در این وقت پیرمردی با قیافه‌ای مضحک وارد شد و اعلام کرد که می‌داند من برای چه کاری به این‌جا آمده‌ام، برای رخنه کردن در دین و مملکت وگرنه چرا جغرافیای محل را یاد گرفته‌ام و چرا این قدر میل دارم نام همه‌ی کوه‌ها و نهرها و روستاهای آن حوالی را بدانم؟ در این‌جا مرد ایرانی دخالت کرد و گفت که اروپاییان، حتا کودکان‌شان از روی نقشه‌ای مثل همان که من دارم، جغرافیا را یاد می‌گیرند. در نتیجه نقشه‌ی مرا گرفتند و جمعیت با شگفتی و تحسین آن را تماشا می‌کرد و حتا چند نفری ابراز تأسف کردند که چرا من یک میکروسکوپ یا به قول خودشان خرده‌بین همراه ندارم تا آن‌ها به

کمک آن بتوانند ببینند که در خیابان‌های یزد چه می‌گذرد؟ در روز بعد، حدود ۵/۳ صبح به راه افتادیم. مردم زیادی جمع شدند که شاهد خروج ما باشند، در میان آن‌ها پیرمردی که روز گذشته مرا متهم کرده بود، دیده می‌شد. اما ظاهراً نظرش نسبت به من بهتر شده بود زیرا وقتی خداحافظی می‌کرد گفت چنانچه دوباره گذارم به آن‌جا بیفتد حتماً به تماشای قلعه‌ی قدیمی شاوز بروم که در فاصله‌ی ده فرسنگی به طرف علی‌آباد واقع شده است. میزبان‌مان، ما را تا خارج روستا و اول جاده‌ی تفت مشایعت کرد. پسر کوچکش هم کمی دورتر، دنبال ما می‌آمد و با لهجه‌ی یزدی بچه‌گانه‌اش به سادگی خطاب به حاجی صفر فریاد کشید: «یه تا ماچوم نکردی» که حاجی صفر چنان خنده‌اش گرفت و قهقهه زد که پسرک ناامید بازگشت.

جاده‌ای که می‌پیمودیم بسیار خوش‌منظره بود، زیرا از همان اوایل راه از زیر صخره‌های زمخت و ناهموار و پرتگاه‌های عمیق شیره‌کوه می‌گذشت. ما دوباره به سمت صفحه‌ی دشت یزد سرازیر شدیم. در دره‌ی سمت چپ‌مان می‌توانستیم دهکده‌ی علی‌آباد و چند دهکده‌ی دیگر را ببینیم که جاده‌ی دیگر یزد به ابرقو از آن‌ها می‌گذرد. گفت‌وگو با دوست ایرانی‌ام از دلتنگی راه‌پیمایی طولانی، حتا در جاده‌های خوش‌منظره می‌کاست. در ضمن صحبت‌هایش روایت متفاوت، اما خیلی جالبی از ماجرای گفت‌و شنود معروف، اما احتمالاً تخیلی، میان شاعر بزرگ، حافظ و فاتح تاتار یعنی تیمورلنگ را برایم تعریف کرد.

داستان از این قرار است که تیمور با عصبانیت خطاب به حافظ گفت که چرا در یکی از اشعارش گفته که سمرقند و بخارا را به خال هندوی معشوقش می‌بخشد. بنابر روایت رایج، حافظ جواب داده که: «بله قربان، همین بخشندگی‌ها بوده که مرا به این فقر و بدبختی که می‌بینید، انداخته.» و تیمور خنده‌اش گرفته است و دستور داده مقداری پول به او بدهند. اما همراه من روایت دیگری را تعریف کرد که حافظ در جواب تیمور گفته که آن قسمت شعر را که می‌گوید «بخشم سمرقند و بخارا» تحریف کرده‌اند و در اصل «بخشم سه من قند و دو خرما» بوده است.

حوالی نیم‌روز، دو ساعت و نیم پس از عبور از روستای سرسبز دیگری به نام خورآش به روستای بزرگ و سرسبز تفت رسیدیم. تفت در آن صبح بهاری فوق‌العاده زیبا می‌نمود. سبزی باشکوه باغ‌هایش که به طرز دلپذیری با شکوفه‌های قرمز روشن

درختان انار، که محصول اصلی آن جاست، در هم می آمیخت، مسیر رودخانه‌ی عریض و ماسه‌ای آن که در این فصل آبی ندارد، روستا را دو قسمت می‌کند. قسمت شمالی آن، محل سکونت زرتشتیان و بخش جنوبی مسکن مسلمانان است. ما مسیر رودخانه را که جاده هم هست، مدتی دنبال کردیم تا آن‌که به محلی رسیدیم که خانه‌ها بیش‌تر و باغ‌ها کم‌تر شد. در این جا توقف کردیم و به دنبال اتاق اجاره‌ای گشتیم. بالأخره در یک عمارت کلاه فرنگی، وسط میدان بزرگی جا پیدا کردیم. چهار اتاق که کف آن‌ها بلندتر از سطح زمین بود و به یک سالن مرکزی باز می‌شد. اطراف خانه چند درخت بود و به نظر مکانی راحت و باب طبع می‌نمود. اما متأسفانه نور این اتاق‌ها توسط پنجره‌هایی با نرده‌های آهنی تأمین می‌شد که رو به میدان باز می‌شدند و من به زودی دریافتم که مورد تماشای گروهی از مردان با عمامه‌ی کبود به سر و ریش و پسران چشم خاکستری خوش‌قیافه قرار گرفته‌ام که با شور و شگفتی‌نمایی، منظره‌ی غذا خوردن من با کارد و چنگال را تماشا می‌کنند. البته آن‌ها کاملاً مؤدب بودند و به هیچ‌وجه قصد مزاحمت و ناراحتی نداشتند، اما من برای اولین بار فهمیدم که شیرهای باغ‌وحش چه می‌کشند؟

بعد از ظهر با دوست ایرانی‌ام برای گردش مختصری، در جاده‌ی درون دره‌ی مسیر رودخانه رفتیم، البته پس از آن‌که به زحمت از دست کسانی که برای چشم‌درد و سایر بیماری‌ها نسخه و معاینه می‌خواستند، فرار کردم. در طی راه به دو نفر زرتشتی که قیای زردی پوشیده بودند، برخوردیم که باعث خوش‌وقتی من شد. این اولین باری بود که آن‌ها را در لباسی می‌دیدم که در یزد و کرمان، باعث تمایزشان حتا از فاصله‌ی دور از هم‌وطنان مسلمان‌شان می‌شود، اما در سایر شهرها، پوشیدن آن اجباری نیست. ایرانی از آن دو پرسید که چه دینی دارند و آن‌ها با چنان افتخاری جواب دادند: «زرتشتی، کنیانی» که او خنده‌اش گرفت و حسابی خندید. در بازگشت به اقامتگاهم دریافتم که مردی با ظاهری بسیار زرنگ و خوش‌قیافه، منتظر من است. از نحوه‌ی سخن گفتنش حدس زدم که باید بایی باشد زیرا به طرز زیرکانه، درباره‌ی عقاید مسیحیان راجع به بازگشت مسیح، از من سؤال کرد و اضافه کرد که: «شاید او آمده و شما تشخیص نداده‌اید؟» و سپس دوباره پرسید که آیا چیزی درباره‌ی ظهور شنیده‌اید؟ اما وقتی من صریحاً سؤال کردم که آیا شما از آن طایفه هستید، در جوابم

فقط گفت: «خدا دانا» و به زودی مرا ترک کرد.

روز بعد، شنبه ۵ مه، حوالی ۵ صبح حرکت کردیم تا قبل از گرم شدن هوا به یزد برسیم. راه ما سراسیمه‌ی ملایم اما، یکنواخت بود و تا خود شهر ادامه داشت که از ابتدای راه در دور دست‌ها پیدا بود. هنگامی که داشتیم از تفت خارج می‌شدیم، پسرک کوچکی نزد من آمد و شاخه‌ای گل سرخ هدیه داد و کمی آن طرف‌تر پیرمردی که در زمینی نزدیک جاده مشغول کار بود نیز همین کار را کرد. هیچ‌کدام پولی دریافت نکردند و انتظارش را هم نداشتند، زیرا در این قسمت‌های ایران که هنوز توسط اروپاییان فاسد و خراب نشده، این عمل نشانه‌ی صفا و صمیمیتی خالص و پاک نسبت به غریبه‌ها است. ما به ترتیب از روستاهای بزرگ و آباد مبارکه و چمر^۱ در سمت راست و زین‌آباد در سمت چپ، عبور کردیم درحالی‌که برفراز کوه‌های کم‌ارتفاع طرف جنوب جاده، دخمه‌ی سفید یا همان برج خاموشی زرتشتیان به‌وضوح دیده می‌شد. سپس، وارد صفحه‌ی دشت ماسه‌ای شدیم که شهز باستانی یزد در آن قرار گرفته است و از میان کشتزارهای غلات و باغ‌ها به طرف شهر رانندیم. همین طور که به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، تعداد زیادی بناهای بلند و مستطیل‌شکل، باعث شگفتی و حیرت من شدند که نمی‌دانستم به چه کار می‌آیند و تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم. از آن جا که می‌دانستم شهر یزد به دارالعبادة شهرت دارد، فکر کردم که شاید این‌ها یک جور مناره‌اند، اما به زودی فهمیدم که این‌ها بادگیر هستند و در خانه‌های طبقه‌ی ثروتمند و مرفه، برای جمع‌آوری و هدایت بادهای خنکی که بالاتر از سطح زمین می‌وزند به داخل اتاق‌های خانه، طراحی و ساخته شده‌اند.

هنوز اوایل روز بود که از دروازه‌ی شهر عبور کردیم و پس از مقداری پرس‌وجو در کاروان‌سرای حاجی‌قنبر جای گرفتیم؛ دو اتاق یا بهتر بگوییم، دو سلول که نزدیک هم بودند. اولین کاری که داشتم این بود که معرفی‌نامه‌هایم را به سیدها و به اردشیرمهران زرتشتی بفرستم و از آن‌ها قرار ملاقات بگیرم. پس از انجام این کار و تا وقتی که جواب پیغام‌هایم را دریافت کنم، تا جایی که امکانات اجازه می‌داد به شست‌وشو و نظافت خود پرداختم.

من جواب دادم: «درباره‌ی ملیت باید بگویم که انگلیسی هستم و مقصود از مسافرت، کسب دانش و آگاهی در ضمن سیر و سیاحت است و نیز برای تکمیل زبان فارسی. و راجع به مقام و عنوانم باید محترماً به اطلاع حکمران برسانید که هیچ‌گونه مقام رسمی ندارم و اصلاً متشخص نیستم، بنابراین لازم نیست به من افتخار داده شود و یا کوچک‌ترین زحمتی به خاطر من متحمل شوند.»

کاهن اعظم آتش در جوابم گفت: «بسیار خوب، اما چرا به یزد آمده‌اید؟ اگر فقط می‌خواهید فارسی یاد بگیرید می‌توانستید در تهران یا اصفهان یا شیراز این کار را بکنید، بدون این‌که از این کویر و صحراها عبور کنید و زحمات سفر را متحمل شوید.» من پاسخ دادم: «خوب من می‌خواستم علاوه بر یادگیری، سیر و سیاحت هم بکنم و مسافرت من بدون دیدن شهر باستانی جالب شما، تکمیل نمی‌شد. از این گذشته میل داشتم درباره‌ی کسانی که پیرو زرتشت‌اند، چیزهایی بدانم که ظاهراً شما روحانی اعظم آنان هستید.»

او گفت: «شما این همه زحمت را نباید فقط به همین خاطر تحمل کرده باشید و باید دلیل دیگری داشته باشد و متشکر می‌شوم اگر آن را برایم بگویید.» من به او اطمینان دادم که دلیل دیگری وجود ندارد و سفر من به یزد فقط به خاطر کنجکاوی و علاقه‌ی من به علم و دانش است، اما وقتی دیدم که او هنوز با سوءظن به من می‌نگرد، صریحاً و بدون تعارف پرسیدم که آیا حرف مرا باور دارد یا خیر؟ او هم در جوابم صادقانه گفت که باور ندارد. در این وقت خبر دادند که شخص دیگری برای دیدن من آمده است که معلوم شد خود اردشیر مهران است. او مردی بلندقامت و باریک‌اندام و خوش‌قیافه و حدود چهل و پنج تا پنجاه ساله‌ای می‌نمود که با روی گشاده و ملایم و ریش سیاه، قبا‌ی زردرنگ زرتشتیان را پوشیده بود. او به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد (در بمبئی که چند سالی از عمرش را آن‌جا گذرانده بود یاد گرفته بود). پس از گفت‌وگوی کوتاهی با من، از آن‌جا رفت و دستور را هم با خود برد. پس از رفتن آن‌ها، خدمتکاری از طرف سیدهایی که معرفی‌نامه‌ام را برای‌شان فرستاده بودم، نزد من آمد و پیام آورد که خوش‌وقت می‌شوند که در اولین فرصت، مرا ببینند. بنابراین، بی‌درنگ همراه خدمتکار مذکور به راه افتادم و او مرا به خانه‌ی «حاجی سید م.» هدایت کرد. او همراه ده دوازده نفر از دوستان و بستگانش در حیاط خانه نشسته بودند که محترمانه

فصل ۱۳

یزد

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
که ای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بسنده‌ی شاه شماییم و ثناخوان شما

هنوز کاملاً گرد و غبار جاده را پاک نکرده بودم که خبر دادند کسی آمده است و می‌خواهد مرا ببیند. پس از اعلام آمادگی من، مرد سالخورده و باوقاری که قبا‌ی زرد ملال‌انگیز گبران را در برداشت، وارد شد. پس از ادای احترام، خود را به نام دستور تیرانداز، روحانی اعظم زرتشتیان یزد، معرفی کرد و ادامه داد که حکمران شهر، عالی‌جناب شاهزاده عمادالدوله که خبردار شده‌اند یک اروپایی وارد شهر شده، به او مأموریت داده‌اند که با اروپایی مذکور گفت‌وگویی کند و بفهمد که از کدام ملیت است و برای چه مقصودی به یزد آمده و مقام و عنوان او چیست و اگر فردی متشخص بود، افتخار ملاقات با حکمران را به او بدهد.

و با صمیمیت مرا پذیرفتند. در مدتی که برایم شربت و چای و قلیان می‌آوردند، معرفه‌نامه‌ای که میرزا علی برایم نوشته بود را دست به دست گرداندند و همگی با حالتی موافق، آن را خواندند که فکر می‌کنم گذشته از جملات تعریف‌آمیزی که دوستم برایم نوشته بود، اشاره‌ی او به علاقه و جدیت من برای آگاهی از دین بابی، نظرشان را جلب کرده بود. با این حال چیزی درباره‌ی این موضوع گفته نشد و پس از حدود یک ساعت گفت‌وگوی متفرقه، همراه میرزا م. به دیدن پدرش حاجی میرزا م. ت. که برای او هم معرفه‌نامه‌ای داشتم، رفتم و تا بعد از غروب آن‌جا ماندم و سپس به کاروان‌سرا بازگشتم و هنگامی که منتظر آماده‌شدن شام بودم، چنان خواب عمیقی مرا در ربود که خدمتکارم نتوانست، برای صرف شام بیدارم کند.

عمده‌ترین نتیجه‌ی بدون شام، با شکم خالی خوابیدن، صبح زود بیدار شدن است. صبح روز بعد ساعت ۶/۵ صبحانه‌ام را خورده و آماده بودم که به تماشای شهر یزد بروم. خدمتکارم می‌خواست به حمام برود اما ایروانی‌ای که پس از آشنایی‌مان به ما پیوسته بود، داوطلب شد که همراه من بیاید. مدتی در بازارها پرسه زدیم. سپس او پیشنهاد کرد که از یکی از اهالی بپرسیم که باغ عمومی کجاست تا بتوانیم در آن مدتی استراحت کنیم. من فوراً موافقت کردم و به‌زودی در باغ دولت‌آباد، در کنج سایه‌داری نشسته و مشغول گفت‌وگو با باغبان سالخورده‌ای بودیم که سیزده ماه توسط ترکمانان به بردگی برده شده بود. او نزدیک کلات نادری به اسارت آنان در آمده بود. تقریباً در همان وقتی که حمزه‌میرزا، مشهد را محاصره کرده بود (سال ۱۸۴۸)، و برای ما با دقت، تجربیاتش را در بازار برده‌فروشان ترکمانان توصیف کرد که چطور او و همزاهانش، در کمال خفت و خواری و تقریباً بدون لباس و برهنه، از طرف خریداران احتمالی مورد معاینه قرار گرفته‌اند و بالأخره به بیش‌ترین قیمت پیشنهاد شده، فروخته شده‌اند. او دست آخر در ضمن یکی از هجوم‌های‌شان به داخل ایران، توانسته‌است بگریزد. او در این هجوم، به‌عنوان راهنما همراه غارتگران آمده بود، دقیقاً مثل رفتار حاجی بابای جاودانی^۱. او و ایروانی، در بدگویی از ترکمانان به هم پیوستند و آن‌ها را بیش‌تر مثل حیوانات وحشی و درندگان توصیف کردند تا آدمی‌زاد. ایروانی

۱. اشاره‌ی مؤلف به کتاب «حاجی بابای اصفهانی»، اثر جیمز موریه است. م.

گفت: «آن‌ها هیچ احساس ترسی ندارند و هر قدر هم قوای دشمن عظیم باشد تسلیم نمی‌شوند. حتی زنان و کودکان‌شان آن قدر می‌جنگند تا کشته شوند. به همین دلیل است که روس‌ها قتل‌عام بی‌رحمانه‌ای از آنان کردند و به همین علت است که پس از اتمام قتل‌عام، جسدها را در گودالی ریختند و با نفت آتش زدند تا شاید این فاجعه باعث شود که بازماندگان‌شان بترسند و تسلیم شوند.»

حوالی ظهر به کاروان‌سرا برگشتیم و من مجبور شدم درباره‌ی برنامه‌ی آینده‌ام، مقداری تفکر و بررسی کنم زیرا باباخان نزد من آمد که بداند، آیا باید صبر کند تا مرا به ده‌بید بازگرداند یا می‌خواهم از یزد به کرمان بروم. من باقیمانده‌ی پول کرایه‌اش را دادم و هفت قران هم به‌عنوان انعام به آن اضافه کردم و به او گفتم چنانچه تا غروب آن روز خبری از من به او نرسید، آزاد است که برود.

بعد از ظهر آن روز دو نفر زرتشتی نزد من آمدند تا اطلاع دهند که اردشیر مهران که آن‌ها در استخدام او بودند، میل دارد که باغش را با خانه‌ی کوچکی که در آن است، در مدت اقامت در یزد، در اختیار من بگذارد. این مکان حدود یک ماه قبل هم در اختیار یک انگلیسی دیگر بوده است (سروان اچ. بی. واگان) که سفر دشوار و پرماجرایی در حین عبور از ایران داشته است، از بندر لنگه در ساحل خلیج فارس تا دامغان یا شاه‌رود در جاده‌ی مشهد-تهران. او مدتی در یزد مانده بود تا وسائل عبور از گوشه‌ی غربی کویر بزرگ نمک را آماده سازد. مسلم است که من با تشکر فراوان، پیشنهاد ایشان را قبول کردم زیرا کاروان‌سرا محل سکونت دلپذیری نبود و از این گذشته من میل داشتم از فرصتی که به دست آمده، برای آشنایی و مراوده‌ی بیش‌تر با زرتشتیان استفاده کنم که بدین ترتیب حدس می‌زدم که این فرصتی استثنایی برایم دست داده است.

من نمی‌توانستم احساس خوشی و شادمانی نداشته باشم، وقتی فکر می‌کردم بالأخره توانسته‌ام این قدر از هم‌وطنانم و حتا هم‌مذهبانم، دور بیفتم و کسانی که در یزد، بیش از همه احساس نزدیکی به آن‌ها می‌کنم، گبرها هستند که از قبل هم نسبت به آن‌ها احساس احترام داشتم و با آشنایی بیش‌تر با این مردم تحت فشار، این احترام بیش‌تر شد. پیغام مزبور وقتی به من رسید که حاجی صفار بیرون بود و از آن‌جا که نمی‌توانستم تا وقتی ترتیب حمل اثاثیه را نداده‌ام کاروان‌سرا را ترک کنم، مجبور بودم

صبر کنم تا او باز گردد. در این مدت پیغامی از حاجی سید م. رسید که از من خواسته بود به خانه‌ی او بروم. بنابراین وقتی خدمتکارم بازگشت، همراه دو نفر زرتشتی که یکی از آن دو به نام بهمن، انگلیسی خوب صحبت می‌کرد، به طرف خانه‌ی حاجی سید م. به راه افتادیم.

وقتی به خانه‌ی او رسیدم با خوشحالی متوجه شدم که بحثی فلسفی و الهی در جریان است و پیدا بود که می‌کوشند تا ملای سالخورده‌ای را که قیافه‌ای بسیار جالب و جذاب داشت، به مذهب بابی وارد کنند. فقط یکی از بابیان سخن می‌گفت، مردی حدوداً سی و پنج‌ساله که فصاحت و سخن‌پروری مرا به تحسین واداشت. بعداً فهمیدم که او به نام عندلیب شهرت دارد و یکی از برگزیدگان شعری است که استعدادش را در راه پیشرفت و پیروزی آیین جدید به کار می‌برد.

پس از احوال‌پرسی من با حاضرین، صحبت را از سر گرفتند و او گفت: «بدین ترتیب در هر ظهور شریعتی، همان کسانی که مدعی بودند که با شور و اشتیاق منتظر ظهور جدید هستند، اولین کسانی بودند که آن را انکار کردند. حقیقت الهی را به خاطر مغایر بودن با توهمات شخصی‌شان، کنار گذاشتند. شما از معجزات می‌گویید، اما آن‌ها واقعاً چه ارزشی برای من دارند مگر آن‌که خودم شاهد آن باشم. آیا همه‌ی ادیان داستان‌هایی درباره‌ی معجزاتی ندارند که حتماً اگر واقعاً روی داده باشند، شخص می‌تواند فکر کند که باید باعث شوند تا همه‌ی مردم ایمان بیاورند زیرا چه کسی جرأت دارد، هر قدر هم سنگ‌دل باشد، با نیرویی که قابل انکار نیست، در بیفتد؟ نه، این کلام مقدس الهی است که آیت و نشانه‌ی یک پیامبر است. برهانی اقناع‌کننده برای همه‌ی مردم در همه‌ی زمان‌ها، معجزه‌ای که تا ابد پایدار می‌ماند. سوءتفاهم نشود، وقتی رسول خدا سوره‌های مقدس را آیات خود اعلام کرد و قرآن را برهان و دلیل نبوتش قرار داد، منظورش این نبود، آن طور که بعضی‌ها بیهوده خیال می‌کنند، که ظاهر موزون و زیبای کلمات را دلیل بیاورد. برای مثال، چه طور من یا شما که ایرانی هستیم، بفهمیم که زیبایی کلماتی که به عربی نوشته شده‌اند، فوق طبیعی است یا نه؟ نخیر، مشخصه‌ی اصلی کلام مقدس الهی، قدرت نفوذ آن است. این کلام بیهوده گفته نشده، اقناع می‌کند، می‌آفریند، حکم می‌کند، راهی به قلب انسان می‌گشاید، زنده است و هرگز نمی‌میرد. پیغمبر خدا گفت: «در ماه رمضان، باید از طلوع خورشید تا

غروب، روزه داشت.» ببینید چه کار مشکلی است، با این حال این‌جا در یزد هزاران نفر هستند که اگر مجبورشان کنند بین روزه‌خواری یا مرگ یکی را انتخاب کنند، ترجیح می‌دهند بمیرند اما حکم الهی را زیر پا نگذارند. هر کجا شخصی برخیزد و این کلام الهی را بگوید، بدانید که او مظهر اراده‌ی مقدس الهی است و به او ایمان بیاورید و فرمانش را گردن نهید.»

ملای سالخورده گفت: «اما این ادعا! این ادعا! سخن خیلی بزرگی است که او می‌گوید، ما چه می‌توانیم بگوییم یا بکنیم؟»

عندلیب در جواب گفت: «به هر حال او آن را گفته است و برماست. کسانی که دریافته‌اند این کلام مقدس الهی را او گفته‌است. آن را بپذیریم.» برای مدتی سکوت برقرار شد و سپس ملای سالخورده آهی کشید و برپا خاست و تکرار کرد که: «این مشکل است، خیلی مشکل است.» و از آن‌جا خارج شد.

کمی بعد من هم آن‌جا را ترک کردم و همراه دوستان زرتشتی‌ام به باغ اردشیر مهران، در سرحد جنوبی شهر، نزدیک دشت باز، رفتیم. میزبانم و کاهن آتش را منتظر خود یافتیم که هر دو محترمانه از من استقبال کردند و دومی با حالتی غرورآمیز به من خبر داد که شاهزاده عمادالدوله، به‌رغم اظهارات من، (که او هم مانند دستور، بدون شک آن‌ها را دروغ‌بافی یک دروغ‌گوی ماهر می‌دانست که همین دروغ‌ها دلیلی بر فعالیت سیاسی و دیپلماتیک او است)، تصمیم گرفته که مثل یک فرد متشخص با من رفتار کند و قصد دارد که فردا، یک بره و یک سینی شیرینی جات برای نشان دادن حسن نیت خود، برایم بفرستد، او در انتها گفت: «آن عالی‌جناب میل داشتند این‌ها را زودتر بفرستند، اما من به ایشان گفتم که شما هنوز مسکن مناسبی ندارید بنابراین او مجبور شد صبر کند. وقتی که هدایا به شما رسید، شما باید مراتب قدردانی خود را به ایشان اعلام کنید.» من تا حدی از این مطلب ناراحت شدم، زیرا تشخص در ایران به معنی در دسر بی‌خود و خرج بیهوده است و من میل داشتم آزاد و بدون وابستگی باشم. اما در آن وقت شاهزاده عمادالدوله را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم صادق‌ترین و با فرهنگ‌ترین حکمرانی است که در شهرها یا ایالات یافت می‌شود. علاقه و اهتمام او به مطالعات و تحقیقات فلسفی و دیدگاه وسیع و روشن او نسبت به سایر ادیان، مانع از این نمی‌شد که وظایف و واجبات دینی خودش را با کمال دقت به جا آورد. زرتشتیان

بیچاره‌ی تحت فشار، او را دوست داشتند و تحسین می‌کردند. و به نظر من، مثل سایر افراد درستکار و مطیع قانون، او را حامی و نگه‌دارنده‌ی خود می‌دانستند. من در بازگشت به انگلستان، باکمال تأسف خیردار شدم که او از مقامی که آن قدر درستکارانه و به حق، اشغال کرده بود، برکنار شده است.

تغییر مکان از کاروان‌سرای گرم و غبارآلود به این باغ زیبا، بسیار دلپذیر و لذت‌بخش بود و این واقعیت که اکنون در محیطی اساساً زرتشتی بودم، بر دلپذیری آن می‌افزود. البته خدمتکارم و مرد ایروانی هنوز همراه من بودند، اما غیر از آن دو و بابیان و مسلمانانی که گهگاه به دیدنم می‌آمدند، به طور کامل در اجتماع زردقبایان و زرتشتیان قرار داشتم. کاهن سالخورده، دستور تیرانداز، که ابتدا به نظر می‌رسید با سوءظن به من می‌نگرد، پس از آن که فهمید من با کتاب آسمانی جعلی و ساختگی دساتیر آشنایی دارم، نظرش عوض شد. البته نه او و نه اردشیر، کوچک‌ترین شکی در اصالت آن نداشتند. پس از آن که بقیه رفتند، اردشیر به گفت‌وگو با من نشست. حاجی سید م. شرط کرده بود که غذای مرا خودش فراهم کند و از آن جا که خانه‌اش از باغ، کمی فاصله داشت، تقریباً ساعت ۱۰ شب بود که شام من حاضر شد. وقتی غذا دیر شده بود، میزبانم اظهار داشت: «خانه‌ی دو کدبانو، نروفته بهتر». با این حال و قتم به هدر نرفت، زیرا توانستم اردشیر را به حرف زدن درباره‌ی دینش و احکام و شرایع آن وادارم و خصوصاً درباره‌ی کشتی^۱ یا کمر بند مقدسی که زرتشتیان می‌بندند و تشکیل شده از هفتاد و دو الیاف که در دوازده رشته، هر رشته شش الیاف، بافته شده و این دوازده رشته باز هم در سه رشته‌ی چهارتایی تابیده شده‌اند، و این سه رشته هم در یکدیگر تابیده شده‌اند و کشتی را درست کرده‌اند که نمایانگر سه اصل بنیادین زرتشتی است، پندار نیک؛ هومنش‌نی، گفتار نیک؛ هوگویش‌نی و کردار نیک؛ هوکنش‌نی و سایر اعدادی که در بافتن کشتی استفاده شده‌اند هم، همگی سمبلیک است. از وقتی به جوان زرتشتی، کشتی داده می‌شود او رسماً عضو سازمان روحانی به‌دنیان می‌شود و آن وقت به او یاد می‌دهند که چگونه در هر یک از پنج‌گاه یا پنج وقت نماز، آن را باز کند و دوباره با گره‌ی مخصوصی ببندد. اردشیر همچنین از این

قانون که می‌باید به هیچ‌وجه چهار عنصر اصلی را آلوده نکنند، صحبت کرد و افزود که آن‌ها تنها کو مصرف نمی‌کنند تا به آتش بی‌احترامی نشود.

باین‌که در سه هفته‌ای که در یزد بودم حتی یک روز هم، بی‌خود و بی‌منفعت نگذشت و روزی نبود که چیزهای جدیدی نبینم یا نشنوم، فکر می‌کنم بهتر باشد ترتیب زمانی رویدادها را کنار بگذارم و از مطالب مهم‌تر گفت‌وگو کنم تا در نتیجه، همه‌ی مطالب مربوط به یک موضوع، یک‌جا گفته شود و از تکرار پرهیز کنم.

پس، اول درباره‌ی زرتشتیان توضیح می‌دهم که هفت تا ده هزار نفر از آنان در یزد و نواحی آن وجود دارند و تقریباً همه‌ی آن‌ها مشغول امور تجارتي یا کشاورزی هستند به طوری که من، هم در یزد و هم در کرمان دیدم، آن‌ها درستکار و با صداقت و اهل کار و کوشش هستند و باین‌که نسبت به گذشته، امروزه کم‌تر در معرض آزار و اذیت قرار می‌گیرند، اما باز هم از طرف بعضی متعصبین مورد توهین و سوءرفتار واقع می‌شوند که آنان را در زمره‌ی مسیحیان و یهودیان و سایر اهل‌الکتاب محسوب نمی‌کنند. گاه‌گاه در دوران فترت حکومت، لوطی‌ها و اوباش یزد به اذیت و تحقیر شدید آن‌ها می‌پردازند. در این میان، خیلی از آن‌ها هم واقعاً به قتل می‌رسیدند. وقتی من در یزد بودم یک زرتشتی سالخورده هنوز زنده بود که از طرف مسلمانان مرتجع، ابتدا مورد ضرب و شتم و تهدید قرار گرفته و بالأخره با شلیک تپانچه چندین جای بدنش را زخمی کرده بودند. اما او حاضر نشده از آیین پدرانش دست بردارد و خوش‌اقبال‌تر از خیلی از همکیشانش، توانسته بود جان سالم به در ببرد. همچنین، دستور برایم تعریف کرد که حدود دوازده سال قبل، مسلمانان یزد تهدید کرده بودند که می‌خواهند محله‌ی زرتشتیان را غارت و چپاول کنند و گیرهایی که اسلام نیاورند را به قتل برسانند و این همه به‌خاطر این‌که یکی از زرتشتیان، یک مسلمان را کشته بود. حکمران یزد اعلام کرده بود که آن قدر نیرو ندارد که از گیرها حمایت کند و سعی داشت گیرها را مجبور کند که سندی مبنی بر این‌که هر اتفاقی بیفتد حکمران مسئول نیست، امضا کنند. اما خوشبختانه آن‌ها آن قدر پایداری کردند تا یک نفر مسلمان که زنی زرتشتی را کشته بود، اعدام گردید و سپس دوباره آرامش حکم فرما شد.

در یک مورد دیگر، مسلمانی که لباس گبرها را پوشیده بود، مسلمان دیگری را به قتل رساند. مسلمانان تهدید کردند که محله‌ی زرتشتیان را غارت و همه‌ی اهالی‌اش را

قتل عام می‌کنند، مگر آن‌که قاتل را تسلیم کنند. شخصی که مورد سوءظن قرار گرفته بود به اسم نامدار، از بستگان هیرید (کاهن آتش) اعظم بود. او باین‌که بی‌گناه بود، حاضر نشد همکیشانش مورد اذیت و آزار قرار بگیرند و می‌خواست که از میان آنان خارج شود و گفت: «من نزد حکمران می‌روم، زیرا بهتر است تنها من جان خود را از دست بدهم تا آن‌که همه‌ی اهالی محله به خطر بیفتند.» بنابراین خود را برای مرگ آماده کرد و به آن‌جا رفت. اما خوشبختانه در لحظه‌ی آخر، قاتل اصلی پیدا شد و به مجازات رسید. برادر میزبانم، اردشیر به نام رشید، هنگام عبور از بازار توسط فردی مرتجع به قتل رسیده بود و من تابلوی یادبود وی را در یکی از آتشکده‌های یزد دیدم.

تحت حکومت روشن‌بینانه‌ی شاهزاده عمادالدوله، به طوری که به من گفته شد،

زرتشتیان در امنیت و آرامش نسبی به سر می‌برند. با این حال در یک مورد دیگر، حکمران با مداخله‌ی به‌موقع خود توانست با موفقیت مانع اجرای نقشه‌ای پلید شود. جریان از این قرار است که وقتی یک نفر زرتشتی اسلام می‌آورد، به نظر مسلمانان حق دارد که در پول و اموال همکیشان سابقش تصرف کند.^۱ چنین موردی اتفاق افتاد و مبلغ نود تومان (حدود ۲۸ لیره) توسط تازه‌مسلمان از بستگانش گرفته شد که آن‌ها به شاهزاده التجا آوردند و او حکم به استرداد آن مبلغ داد و به‌رغم ناراحتی تازه‌مسلمان و یارانش بر این کار پافشاری کرد و باعث خوشحالی زرتشتیان و خصوصاً دستور تیرانداز سالخورده شد که وقتی این داستان را برایم تعریف می‌کرد، خیلی خوشحال بود و مرتباً صحبتش را قطع می‌کرد تا برای سلامت و طول عمر شاهزاده عمادالدوله دعا کند و این تنها باری نبود که ابراز قدردانی زرتشتیان را از عدالت و انصاف شاهزاده می‌شنیدم.

یک‌روز همراه سه خدمتکار مشغول سواری بود (زیرا تشریفات زیاد را دوست ندارد) که با یک گروه زنان زرتشتی برخورد کرد. همان‌طور که بر اسب نشسته بود، ضمن احوال‌پرسی از آن‌ها پرسید که آیا اوضاع مرتب و امن و امان است؟ آن‌ها که نمی‌دانستند او کیست و فکر می‌کردند فقط یک فرد دولتمند عادی است، در جواب گفتند که قبلاً امن و امانی نبود، اما اکنون به شکر خدا و به لطف عدل و دادگری

۱. معلوم نیست مؤلف این اطلاعات را از کجا آورده است؟ چنین قانونی در اسلام نیست. م.

حکمران جدید، همه چیز خوب و امن و امان است و دیگر نگران آزارهای مذهبی نیستند و سپس از وی پرسیده بودند که اهل کجای کشور است و او پس از کمی شوخی، خودش را معرفی کرده و باعث حیرت و شگفتی آنان شده بود.

من طبیعتاً مشتاق بودم که چند آتشکده را تماشا کنم و بالاخره پس از تقاضاهای مکرر، یک روز را برای دیدار من معین کردند. ابتدا مرا به قدیمی‌ترین آتشکده بردند که در وضعیت ویرانی بود (مسلمانان اجازه‌ی تعمیر آن را نمی‌دهند) و غیر از دو تابلو که خطوط فارسی بر آن‌ها نوشته بود، چیز جالب دیگری نداشتند. یکی از تابلوها تاریخ ۱۰۰۹ یزدگردی داشت. این‌که این تاریخ ساختمان آتشکده است یا ساخت تابلو، نمی‌دانم. پس از ترک آن‌جا به معبد بزرگ‌تر و جدیدتری در محیطی سرسبزتر رفتیم. در ورود به آن‌جا با کمال خوش‌وقتی متوجه شدم که در اتاق سمت چپ در ورودی، آتش مقدس شعله‌ور است و گرداگرد آتشدان، دو سه نفر موبد، درحالی‌که دهان و بخش زیرین صورت‌شان را با روبنده‌هایی بسته‌اند، در حال تلاوت و زمزمه‌ی زند هستند. این روبنده‌ها به گفته‌ی اردشیر، برای جلوگیری از آلودن آتش به کار می‌رود. البته من نتوانستم بیش از چند لحظه به این منظره نگاه کنم و با عجله به اتاق بزرگ و خوب فرش شده‌ای در داخل ساختمان هدایت شدم که پنجره‌ی آن رو به حیاطی با درختان انار باز می‌شد. در این‌جا از طرف چند تن از موبدان استقبال شدم و برایم شربت خوشمزه‌ای آوردند. ساختمان‌هایی که سه طرف دیگر حیاط را گرفته بود، به طوری که به من گفته شد، به تعلیم و تربیت اختصاص داشت و به‌عنوان مدرسه‌ی کودکان زرتشتی از آن‌ها استفاده می‌شد. این آتشکده‌ی نسبتاً جدیدی بود که توسط یکی از اقوام اردشیر ساخته شده و بر یکی از دیوارهایش تابلوی یادگار فوت برادر او نصب شده بود.

پس از ترک آن‌جا به دیدن سومین آتشکده رفتیم. قسمتی از آن به مدرسه‌ای اختصاص داشت که جوانانی که قصد دارند به جامه‌ی روحانیت درآیند، در آن تحصیل می‌کنند و باید تا حدی، زبان زند و پهلوی را فراگیرند. با این حال، فکر نمی‌کنم کسی از آن‌ها به استادی در این زبان‌ها برسد. فضایی که به این روحانیون جوان اختصاص داشت، زیاد بزرگ نبود و درواقع، فقط گوشه‌ی یکی از اتاق‌های بزرگ اصلی را به آن‌ها داده بودند. در انتهای دیگر اتاق، فرشی انداخته و روی آن چند صندلی گذاشته بودند.

در طاقچه‌های روی دیوار، گلدان کوچکی دیده می‌شد که در آن چند شاخه از گیاهی شبیه به Privet (گیاهی بی‌خرزان که دانه‌ی سیاه دارد) بود. دستور نام آن را گفتم اما من نتوانستم درست بفهمم، انگار چیزی گفت شبیه به ناوا^۱. بعداً فهمیدم که از این گیاه در بعضی مراسم ویژه‌ی دینی استفاده می‌شود و «به دور خورشید می‌پیچد». اما در این باره و خیلی چیزهای دیگری که می‌خواستیم بیش‌تر بدانیم، میزبانانم یک‌جور خودداری داشتند که من احساس کردم باید به آن احترام بگذارم. در این‌جا نیز به من اجازه داده شد تا نگاهی کوتاه به آتش مقدس ببندازم که در تالار دیگری شعله‌ور بود (از آن‌جا رایحه‌ی صندل و چوب‌های خوشبو و صدای زمزمه‌ی زنده می‌آمد) و موبدی با روبند سفید در حال خدمت به آتش بود. تصویری از زرتشت (که بنا به گفته‌ی اردشیر، از روی تصویری قدیمی در بلخ کشیده شده بود) و چندین نوشته‌ی دیگر بر دیوارهای سالن مرکزی وسیع، تنها چیزهای جالب توجه در ساختمان بودند.

پس از ترک آن محل که درست در مرکز گبرمحلله قرار داشت، مرا به خانه‌ی برادر اردشیر، گودرز، بردند و بین چند ردیف مردان و پسران زرتشتی نشستیم که آمده بودند به غریبه‌ی فرنگی خیره شوند. این باز حداقل برای من هم، منظره‌ی این پیروان زردپوش آیین باستانی که دوازده قرن زجر و توهین و اعدام، نتوانسته ریشه‌شان را از خاک اصلی‌شان برگرداند،^۲ همان قدر جالب بود که منظره‌ی من برای آن‌ها. من به‌خصوص، تحت تأثیر رفتار خوب و میانگین بالای قیافه‌های زیبا در آن‌ها قرار گرفتم. دین آن‌ها مانع ازدواج ایشان با ترک‌ها و عرب‌ها و سایر غیر آریاییان است و آن‌ها در حال حاضر خالص‌ترین نمونه‌ی نژاد ایرانی‌اند و زیبایی جسمانی آنان را نمی‌توان انکار کرد.

1 - Nāwā

۲- در جای جای کتاب و خصوصاً این بخش، مؤلف سعی دارد مسلمانان ایرانی را مردمی متعصب و بی‌انصاف و سخت‌گیر نسبت به پیروان سایر ادیان و مذاهب، نشان دهد. درحالی‌که به شهادت تاریخ و تعداد نسبتاً زیاد اقلیت‌های دینی و مذهبی (زرتشتی، یهودی، آسوری، ارمنی، مذاهب مختلف اهل تسنن و...) که قرن‌هاست در این آب و خاک سکونت دارند و خودشان را ایرانی می‌دانند، نشانه‌ی آزاد فکری و تسامح و آسان‌گیری ایرانیان نسبت به اقلیت‌های دینی و مذهبی است. ضمناً آقای براون به‌طور زیرکانه و غیرمستقیم می‌خواهد به خواننده القا کند که چون زرتشتیان و بابی‌ها هر دو تحت ستم و آزار مسلمانان هستند، پس بابی‌گری هم مانند کیش زرتشتی، اصالت و حقیقتی دارد. درحالی‌که فرقه‌ی ضاله‌ی بی‌ریشه و پرورده‌ی دست‌استعمار بابی و بهایی، به هیچ‌وجه با کیش اصیل و کهن زرتشتی که اولین دین توحیدی تاریخ است، قابل مقایسه نیست. م.

در خانه‌ی برادر اردشیر، گودرز، با روحانی اعظم زرتشتیان که مبتلا به نقرس بود، ملاقات کردم و نیز با چند تن دیگر از اقوام مذکر میزبانم که تا ۸/۳۰ شب با آن‌ها به گفت‌وگو نشستیم و با چای و شراب و براندی و کباب از من پذیرایی شد. شراب‌خواری در میان گبرها رایج است. اما من تصور نمی‌کنم تعداد معتادین در میان آن‌ها زیاد باشد و فقط یک بار دیدم که یک زرتشتی به خاطر مصرف زیاد، مست و یا حالش خراب شود.

در مورد مسلمانان این‌طور نیست. وقتی آن‌ها مشروب می‌خورند، معمولاً به قصد مست‌شدن است، فکر می‌کنم با این فکر که «آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب»، برای یک زرتشتی، مصرف شراب و مشروب الکلی اشکالی ندارد، اما نباید زیاده‌روی بکنند. برای یک مسلمان، کم یا زیاد مشروب، به هر حال حرام است. زرتشتی می‌نوشد زیرا مزه‌ی شراب را دوست دارد و نیز به خاطر این‌که ایجاد صمیمیت و دوستی و احساسات رقیق بیش‌تری می‌کند. یک مسلمان بالعکس، معمولاً از مزه‌ی شراب و عرق بدش می‌آید و پس از هر جرعه، مزه‌ای می‌خورد تا تلخی الکل را ببرد. او نوشیدن را دوست ندارد بلکه مست‌شدن را می‌خواهد. به‌طوری که شاعر بزرگ عرفانی، جلال‌الدین رومی می‌گوید:

ننگ و خمر بر خود می‌نهی تا دمی از خویشتن تو واره‌ی
جام مخصوصی که برای نوشیدن شراب در یزد و کرمان به کار می‌رود، شیشه‌ای نیست بلکه کاسه‌ی برنجین کوچکی است که زرتشتیان معمولاً بر جداره‌ی داخل آن، نام دوستان و اقوام از دست رفته را حک می‌کنند تا شراب به یاد آن‌ها نوشیده شود و با هر جرعه، جملاتی از قبیل: «خدا پدرت بیامرزد»، «خدا مادرت بیامرزد»، «خدا بیامرزد همه‌ی رفتگان را» گفته می‌شود. این چند جمله که در جام اردشیر حک شده بود به‌عنوان نمونه ذکر می‌شود: «صاحب مرحوم مهربان این‌رستم بهرام. هرکس کار فرماید، خدا بیامرزگی به مهربان رستم و سرور اردشیر و گلچهر مهربان بدهد. هفتاد پشت ایشان آمرزیده باد ۱۲۸۶ هجری.»

هنگام نوشیدن به سلامتی حاضرین، می‌گویند: «به سلامتی شما» که جواب آن این است: «نوش جان باد». من فرصت زیادی داشتم که نحوه‌ی شرابخواری زرتشتیان را -طبق آیین زرتشتی- فرا بگیرم. زیرا تقریباً هر بعدازظهر، اردشیر به همراه دستور

تیرانداز یا برادرش گودرز یا پیشکارش بهمن و یا همراه سایر دوستان زرتشتی‌اش، عادت داشت به باغ بیاید و کنار نهر کوچک، که فقط روزی چند ساعت آب در آن جاری بود (زیرا در یزد آب را باید خرید) بنشیند و جز مواقعی که دیدارکنندگان بایی و مسلمان حضور داشتند، عرق و شراب توسط باغبان پیر، جمشید، یا پسرش، خسرو آماده می‌شد همراه با خیار تازه و سایر مزه‌هایی که مشروب‌خواران ایرانی دوست دارند، در جام‌های کوچک برنجین، به یاد رفتگان و به سلامتی زندگان پیاله‌ای می‌زدند.

در این‌گونه مواقع بود که گفت‌وگو آزادانه جریان می‌یافت و من بیش‌ترین مطالب را درباره‌ی آیین زرتشتی و پیروانش می‌فهمیدم. اکنون جای آن نیست که به طور کامل و مشروح در این باب صحبت کنم و تنها چند نکته‌ی جالب را بازگو می‌کنم.

سال زرتشتیان خورشیدی است نه قمری، مثل مسلمانان و تشکیل شده از دوازده ماه سی روزه و پنج روز اضافه که گاتا نام دارد. (مسلمانان به آن خمسه‌ی مستترقه می‌گویند) که مجموعاً می‌شود سیصد و شصت و پنج روز. سال آن‌ها با اعتدال ربیعی آغاز می‌شود، هنگامی که خورشید وارد برج بره می‌شود (حوالی ۲۱ مارس) و در آن وقت جشن ملی نوروز برپا می‌شود که قبلاً ذکر آن شده و هم مسلمانان و هم زرتشتیان آن را گرامی می‌دارند. هر روز از ماه تحت حمایت یک فرشته یا ملک مقرب است (که تعدادشان هفت است و امشاسپندان نام دارند و هر روز از اولین هفته‌ی ماه به یکی از آن‌ها اختصاص دارد) غیر از سه روز هشتم و نازدهم و بیست‌وسوم که مثل روز اول هر ماه به اورمزد تعلق دارند و این‌ها روزهای مقدسی هستند که به نام بسدی^۱ خوانده می‌شوند. نمودار ذیل، نام روزهای ماه است که هر یک به نام یکی از ایزدان نام‌گذاری شده:

۱- اورمزد ۲- بهمن: ایزد گله و رمه ۳- اردیبهشت: ایزد روشنایی ۴- شهریور: ایزد جواهرات و طلا و کانی‌ها ۵- سپندارمذ: ایزد زمین ۶- خرداد: ایزد آب‌ها و نهرهای جاری ۷- امرداد: ایزد درختان و گیاهان ۸- دی به آذر: اولین سدی که به اورمزد تعلق دارد ۹- آذر ۱۰- آبان ۱۱- خیر ۱۲- ماه ۱۳- تیر ۱۴- گوش ۱۵- دی به مهر: دومین

بسدی ۱۶- مهر ۱۷- سروش ۱۸- رشن ۱۹- فروردین ۲۰- بهرام ۲۱- رام ۲۲- داد ۲۳- دی به دین: سومین بسدی ۲۴- دین ۲۵- ارد ۲۶- ایشاد ۲۷- آسمان ۲۸- زامیاد ۲۹- مونتراسپند ۳۰- انارام. دوازده تا از این نام‌ها به ماه‌ها هم تعلق دارند که از این قرارند: بهار: فروردین، اردیبهشت، خرداد - تابستان: تیر، مرداد، شهریور - پاییز: مهر، آبان، آذر - زمستان: دی، بهمن، اسفند.

در تقویم زرتشتی هفته نقشی ندارد و همچنان که جای دیگری گفته‌ام (داستان سیاح و JRAS، سال ۱۸۸۹) ترتیب سال خورشیدی بایان هم شباهت‌هایی با این تقویم دارد که بیش‌تر از آن است که بتوان اتفاقی دانست.

برای نشان دادن این‌که چگونه به سادگی می‌توان روزهای مختلف را در تقویم زرتشتی، نشان داد، ابیات ذیل را مثال می‌آوریم که در یکی از نسخه‌های دست‌نوشته‌ی کتاب زند پهلوی به نام وندیداد - که به زودی درباره‌اش صحبت خواهیم کرد - نوشته شده:

به روز گوش و در ماه امرداد سته نهد دگر بد هفت و هفتاد
ز فسوت یزدگرد شهریاران کجا بگذشته بود از روزگاران
نو شتم نصف وندیداد اول رسانیدم به لطف حق به منزل

اگر خواننده دقت کند، متوجه می‌شود که یک روز در هر ماه، نام همان ماه را بر خود دارد و تحت حمایت همان ایزد است. مثلاً روز نوزدهم اولین ماه، روز فروردین است از ماه فروردین و یا سومین روز از ماه دوم اردیبهشت از ماه اردیبهشت است و الی آخر. این روزها را زرتشتیان جشن می‌گیرند.

ایزد رشن که هجدهمین روز هر ماه به نام اوست، تا حدی شبیه به نکیر و منکر مسلمانان است. چهار روز پس از مرگ یک زرتشتی، این ایزد به سراغ او می‌آید و اعمال نیک و بدش را در ترازو وزن می‌کند. اگر اعمال نیک بیش‌تر باشد، به بهشت می‌رود و اگر اعمال بد بیش‌تر شود، مجازات می‌شود یا به قول دوستان زرتشتی‌ام، او را دوباره به این دنیا باز می‌گردانند که در واقع همان دوزخ است (من فکر می‌کنم که این از عقاید جدیدی باشد که از کتاب مجعول دساتیر منشأ گرفته است). به همین ترتیب، بهشت هم - به قول دوستانم در یزد - عبارت است از یک جور احساس روحانی که بیش‌تر مشخص‌کننده‌ی حالت است تا مکان. در همین رابطه باید اختلافی را که

میان دستور تیرانداز و خدمتکار مسلمانم حاجی صفر در گرفت، بازگو کنم. فکر می‌کنم باعث آن حاجی صفر بود که پیروان زرتشت را آتش پرست خوانند و یا دلیل دیگری داشت. دستور تیرانداز با عصبانیت فریاد کشید: «اگر ما به عنصر پاک آتش احترام می‌گذاریم، تو چرا نازاحت می‌شوی؟» وقتی شما مسلمانان جلوی سنگ سیاهی به خاک می‌افتید^۱ و یا مسیحیان به سمبل صلیب تعظیم می‌کنند، آتش ما، به نظر من: حداقل همان قدر مناسب برای قبله بودن هست که این‌ها هستند و ما همان قدر آن را پرستش می‌کنیم که شما آن‌ها را.» و درحالی‌که به حاجی صفر رو کرده بود ادامه داد که: «شما حق ندارید که ما را برای داشتن آیین مادی و ناهنجار، سرزنش کنید.» حاجی صفر فریاد زد که: «کفرگویی نکن» و داشت از این هم فراتر می‌رفت که به او دستور دادم از اتاق خارج شود و یاد بگیرد که به کیش و مذهب سایرین احترام بگذارد تا آن‌ها هم به دین او احترام بگذارند. مدتی بعد، وقتی زرتشتیان رفته بودند، او دوباره موضوع را مطرح کرد و گفت که دستور تیرانداز، به خاطر کفرگویی‌اش مستحق مرگ بود. من در جوابش گفتم که میل ندارم در اعتقادات مذهبی او دخالت کنم یا از انجام فرایض و احکام دینی‌اش جلوگیری کنم، اما می‌خواهم که اصلاً او هم در این‌گونه موارد، حداقل تا وقتی در خدمت من است، کاری به کار کسی نداشته باشد.

به طور کلی، من دوستان زرتشتی‌ام را بسیار آزاده یافتم. اردشیر همیشه تکرار می‌کرد که در یکی از دعاهای‌شان، برای خوبان هفت کشور - یعنی همه‌ی دنیا - دعا می‌کنند و در آیین آن‌ها، دین شرط اصلی رستگاری نیست. البته کاملاً پیدا بود که آن‌ها احساسات تلخ شدیدی علیه اعراب دارند. حداقل خود دستور نمی‌توانست آن را پنهان کند. قادسیه و نهاوند فراموش نشده بود، بدون مبالغه، این سخن هشدارآمیزی که در ایران قرن دوم هجری حکم‌ران عرب در خراسان، نصر بن سیار خطاب به عرب‌های ساکن ایران گفته، صادق است: فَمَنْ يَكُنْ سَتْلَى مِنْ اَصْلِ دِينِهِمْ، فَأَيُّدَايْنِهِمْ اَنْ تَقْتُلَ اَلْقَرْبَةَ [و اگر از دین آن‌ها بپرسند، دین آن‌ها فقط این است که عرب‌ها را بکشند.] با این حال از این گبرهای بیچاره توانستم درس‌هایی از فروتنی و افتادگی بگیرم. روزی بهمین به من گفت: «ظلم و ستم و بی‌عدالتی را بهتر است با صبر و تحمل

۱ - مسلمانان به هیچ‌وجه سنگ سیاه یا حجرالاسود را نمی‌پرستیم و فقط طبق سنت، آن را محترم می‌داریم و ضمناً قبله‌ی مسلمانان خانه‌ی کعبه است و نه حجرالاسود. م.

بشت سر گذاشت تا به این وسیله دل دشمنان نرم شود و به دوست تبدیل گردند.» نمونه‌ای از این موضوع را خودم تجربه کردم. یک روز وقتی در حال عبور از میدان بودم، یک جوان مسلمان از قصد به من تنه زد و سپس درحالی‌که مرا هل می‌داد، فریاد کشید: «از راه من برو کنار، گبر!» باین‌که خیلی عصبانی شده بودم اما خودم را نگه داشتم و با لبخند به آرامی گفتم: «بسیار خوب، هر طور که شما می‌خواهید.» سید سالخورده‌ای که در همان حدود شاهد واقعه بود، با ملاحظه‌ی صبر و آرامش من، جوان را سرزنش کرد و با لحن خشنی گفت: «این مرد بیچاره به تو چه کرده بود که این طور به رویش دست بلند کردی و توهین کردی؟» بین آن دو اختلاف بالا گرفت و بالأخره کار به محضر حکم‌ران کشید که پس از فهمیدن واقعیت جریان، حکم کرد که جوان را کتک ببرند. حال اگر من به عصبانیتم مجال بروز داده بودم، نه تنها سید طرف مرا نمی‌گرفت بلکه همه‌ی مسلمانانی که آن‌جا بودند، طرف همکیش خود را می‌گرفتند و احتمالاً من بودم که به جای آن جوان، کتک می‌خوردم.

در یک مورد دیگر، من داشتم با یکی از دستیاران اردشیر به نام ایران، درباره‌ی مرد انگلیسی‌ای که در شیراز اسلام آورده بود، صحبت می‌کردم و در انتها گفتم: «فکر می‌کنم او اکنون پشیمان شده زیرا از مردم خودش بریده و از جانب بعضی مسلمانان هنوز با شک و سوءظن با او برخورد می‌شود و شدیداً مراقبش هستند که آیا احکام و فرایض دین جدیدش را مرتب رعایت می‌کند یا نه؟ من آرزو مندم او بتواند خود را خلاص کند و همان طور که می‌خواست، به کشور خود نزد مادر پیرش باز گردد.» اما شک دارم که این‌طور شود. فکر می‌کنم که دوست داشت همراه من شود و به این‌جا بیاید تا شاید بتواند از طریق مشهد به خانه‌اش برگردد اما من همراهی با او را خوش نداشتم. ایران جواب داد: «کاملاً درست است که همراه ناجور داشتن بدتر از تنها بودن است. همان طور که سعدی می‌گوید: تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ. با این حال اگر سوءتفاهم نشود، آیا بهتر نیست چنانچه به شیراز برگشتید، این مرد و در صورت امکان، همسر مسلمانش را با خود به انگلستان ببرید؟ مسلماً عمل خیری خواهد بود. او به دین اولش باز می‌گردد و ممکن است همسرش هم مسیحی شود و فرزندانش هم

۱ - مؤلف آن قدر به اسلام بغض دارد که نمی‌تواند بپذیرد یک اروپایی به میل خود اسلام آورده باشد و سعی دارد او را تحت فشار و تقریباً زندانی نشان دهد، درحالی‌که او می‌توانسته هر گاه بخواهد به کشور خود باز گردد. م.

بر دین شما خواهند بود و صواب آن متعلق به شما می‌شود. خیلی اوقات اتفاق می‌افتد که یکی از ما زرتشتیان، مذهب اجدادی را رها می‌کند و اسلام می‌آورد، حال به خاطر بی‌اعتنایی و بی‌توجهی و یا به خاطر علاقه به دختری مسلمان که تنها راه رسیدن به او همین است. بعضی از آن‌ها بعداً پشیمان می‌شوند که در این‌گونه موارد، ما مقداری پول می‌دهیم تا بتواند خود را به بمبئی برساند تا در آن‌جا بتواند بدون هیچ خطری به دین خودش بازگردد. اکثراً همسران آن‌ها هم به آیین زرتشتی می‌گروند و بدین ترتیب یک خانواده‌ی کامل به آیین ما وارد می‌شود.

زرتشتیان ایرانی نسبت به انگلیسی‌ها نظر خوبی دارند و آن‌ها را حامی طبیعی خود می‌دانند. با این حال بعضی از آن‌ها و خصوصاً دستور تیرانداز، از خونسردی و بی‌تفاوتی دولت انگلیس گله‌مندند و این‌که دست‌هایی را که برای کمک به سویس دراز می‌شوند، با سستی و بی‌عاطفگی می‌نگرد. آن‌ها گفتند: «نمی‌توانید درک کنید که نام انگلستان چه سپر حمایت‌کننده‌ی فراهم می‌آورد و گرنه آن را از مردم بیچاره‌ای که هیچ‌کس اعتنایی به آن‌ها ندارد و در هر فترت و هرج و مرجی در معرض زجر و قتل قرار می‌گیرند، دریغ نمی‌کردید».

پس از بازگشت به انگلستان، من و به نظرم لوتنان و اگان هم، طی نامه‌ای مراتب را به اطلاع وزارت خارجه رساندیم که فکر می‌کنم بی‌تأثیر نبوده زیرا بعداً فهمیدم که یک نفر زرتشتی در یزد، به‌عنوان نماینده‌ی بریتانیا منصوب شده‌است. این همان چیزی است که زرتشتیان مشتاقانه می‌خواستند، زیرا باور داشتند که پرچم بریتانیا می‌تواند جامعه‌ی آن‌ها را از بزرگ‌ترین خطرهای حفظ کند.

باین‌که زنان زرتشتی صورت‌شان را نمی‌پوشاندند اما طبعاً من خیلی کم آن‌ها را دیدم. البته دو مرتبه گروهی از دختران گیر به باغ آمدند تا با شگفتی و حیرت، این غریبه‌ی فرنگی را تماشا کنند. مرتبه‌ی اول، فکر می‌کنم بستگان اردشیر بودند که دو مرد آن‌ها را همراهی می‌کردند. مرتبه‌ی دوم (جمشید، باغبان پیر، آن‌ها را معرفی کرد و وظایف میزبانی را انجام داد) گروهی بودند از دختران جوانی که یکی دو نفرشان فوق‌العاده زیبا بودند. آن‌ها شلوغ‌تر و ناآرام‌تر رفتار می‌کردند و بنا بر پیچ و پیچ و قهقهه‌های‌شان، تجربه‌ی سرگرم‌کننده‌ای برایشان بودم.

دستور تیرانداز سالخورده، برای من از همه‌ی زرتشتیان جالب‌تر بود زیرا از همه

رک‌گوئر و صریح‌تر و ساده‌تر بود. پیدا بود که احترام و علاقه‌ی زیادی به شاهزاده عمادالدوله‌ی حکمران دارد و مرتباً پیغام‌های حسن‌نیت او را برای من می‌آورد. سه بار از چهار مرتبه‌ای که به دیدن شاهزاده رفتم، او همراه من آمد و در حیاط خانه منتظر ایستاد تا دیدارم تمام شود.

اولین دیدارم، صبح روز بعد از دریافت بره و سینی شیرینی‌جات از شاهزاده، انجام گرفت. بنا بر معرفی‌ای که دستور تیرانداز از من کرده بود، که قبلاً ذکر شد، او میل داشت نشان دهد که مرا متشخص حساب می‌کند. همراه پیشخدمت شاهزاده (جوانی به غایت مغرور و خودبین) و چندین فرارش که برای همراهی من فرستاده شده بودند به طرف عمارت حکومتی راه افتادم که در طرف دیگر شهر، در کنار ارگ، قرار داشت. دستور که کنار من می‌آمد، ناراحت بود که چرا من اسب یا پیشخدمتی با خود نیاورده‌ام و به نظرش ظاهر و قیافه‌ی من مناسب موقعیت نبود. (در واقع هم لباسی بدتر از معمول پوشیده بودم). از آن‌جا که پیاده‌روی را بر سواری ترجیح می‌دادم و به یزد نیامده بودم که شاهزادگان را ببینم یا با تشریفات سر خود را گرم کنم، این حسابگری‌ها برایم مطرح نبود. من بیش‌تر از این ناراحت شدم که دیدم دستور، مکرراً و مؤکداً به شاهزاده‌ی حکمران می‌گفت که من با چاپار از شیراز آمده‌ام و فقط لوازم ضروری را با خود برداشته‌ام و باید تلگرافی به شیراز فرستاده شود تا اثاثیه مرا فوراً برابرم به یزد بفرستند. با این حال شاهزاده خیلی خوش‌طبع بود و با بیش‌ترین لطف با من برخورد کرد و خصوصاً درباره‌ی کتب فلسفه و عرفانی‌ای که من خوانده یا خریده بودم، پرسش‌هایی کرد. من چندتایی را نام بردم و او با سلیقه‌ی من در انتخاب آن‌ها موافق بود، خصوصاً درباره‌ی لوائیح جامی، شرح گلشن راز از لاهیجی، اشعة‌اللمعات جامی یا شرح بر لمعات عراقی و اسرارالحکم حاجی ملاهادی نظریاتی ابراز نمود. از دیگر سو باید گفت که به نظر نمی‌رسید تخصصی عالی در این باب داشته باشد. او از برنامه‌های آینده‌ام پرسید و وقتی فهمید که می‌خواهم به کرمان بروم، قول داد معرفی‌نامه‌ای برای شاهزاده ناصرالدوله، حکمران آن‌جا بنویسد و برخلاف میل من، گفت که قصد دارد اسکورتی برای همراهی من بفرستد. در بازگشت به باغ باز هم فرایشان مرا همراهی کردند که مجبور شدم دو تومان به آن‌ها انعام بدهم.

الطاف و توجهات شاهزاده با آن‌که از روی مهربانی و حسن‌نیت بود اما در واقع

کسل کننده می نمود. دو روز پس از این دیدار، او پیشخدمت مغرورش را فرستاد که از من احوال بررسی کند که آیا به چیزی احتیاج ندارم و این که چه وقت قصد دارم به دیدن آبشار نزدیک شیرکوه بروم که او اصرار داشت که حتماً باید قبل از ترک قلمروش، آن را تماشا کنم. ابتدا سعی کردم محترمانه عذرخواهی کنم، اما دو روز بعد دوباره پیشخدمت پیدا شد، با این تقاضا که چون رمضان نزدیک است باید بی درنگ همراه او به عمارت حکومتی بروم زیرا شاهزاده می خواهد قبل از شروع ایام روزه، مرا ضیافت کند. چاره ای جز قبول نداشتیم و پس از دادن فنجانی چای به پیشخدمت، باز هم با او و دستور و فراش های اجتناب ناپذیر، به سمت اقامتگاه شاهزاده حرکت کردیم. کمی قبل از غروب، وقتی کاخ را ترک می کردیم، دستور با حالتی مرموز از من پرسید که اگر کار بخصوصی ندارم او به فراش ها بگوید که ما را از میان بازارها، گرچه راه کمی دورتر می شود، عبور دهند. من قبول کردم، درحالی که ابتدا منظور او را نفهمیدم. او می خواست به مسلمانان یزد نشان دهد که این فرنگی مورد احترام و علاقه ی حاکم است و او، یعنی کاهن آتشکده، با او خیلی نزدیک و دوست است.

پس از این دیدار، از یک دوره ی استراحت و آرامش برخوردار شدم زیرا مجبور نبودم روزه ی ماه رمضان را رعایت کنم. معلوم است که زرتشتیان هم مثل من بودند و همین طور خدمتکارم، حاجی صفر که نزد من آمد و برایم توضیح داد که روزه گرفتن در حین مسافرت جایز نیست مگر این که بیش از ده روز در محل بمانند و سپس برسید که چه مدت قصد دارم در یزد بمانم تا بدانند که باید روزه بگیرد یا نه؟ من جواب مطمئنی به او ندادم. بنابراین با این که ما تا ۱۳ رمضان در یزد ماندیم، او روزه نگرفت. از جمله ناراحتی های مختصری که به یاد من می آورد که یزد هم بی عیب نیست، یکی هم پدیدار شدن گهگاه عقرب و رتیل بود که هر دو در این بخش خشک و ماسه ای ایران یافت می شد و رتیل برای من ناراحت کننده تر بود، با آن حرکات ترسناک و بدن خاکستری نیمه شفافش که موجب استتارش می شد، با پاهای مودار و آواره های زهر آگینش. در کاروان سربایی که ابتدا اقامت داشتیم، یکی دوتای شان را دیده بودم، اما پس از انتقال به خانه ی نظیف و مرتب در باغ اردشیر، امیدوار بودم که دیگر نبینم شان، اما این طور نشد. همان اوایل، یک روز در حال صرف غذا بودم که ناگهان در کمال نفرت متوجه شدم که یکی از آن ها با حالتی هجومی و تهدیدکننده روی دیوار بالاتر از سطح

زمین ایستاده بود. با یک لنگه دمپایی به طرف او رفتم و می خواستم او را بکشم. اما ظاهراً از قصد من آگاه بود و با سرعتی باور نکردنی به بالای دیوار دوید و از روی سقف جلوی پای من افتاد و مستقیماً به طرف پنجره رفت. در طی این راه از روی شیرینی هایی که شاهزاده برایم فرستاده بود گذشت و آن ها را چنان آلوده کرد که حال من به هم خورد. این عادت رتیل که خود را از سقف به پایین بیندازد، یکی از ویژگی های ناراحت کننده ی اوست. ایرانیان که آن را به نام خایه گز هم می خوانند، معتقدند که فقط وقتی از بالا به پایین بیفتد می تواند بگزد. گفته می شود گزش او دست کمی از عقرب ندارد اما اردشیر به من اطمینان داد که خیلی کم اتفاق می افتد کسی را بگزد و او تا به حال نشنیده که زخم آن مهلک و کشنده باشد. یزدی ها در هر حالتی که باشند، حضور آن را با متانت بیش تری از من تحمل می کنند. کلاتر یا شهردار زرتشتیان، وقتی رتیل بزرگی را دید که درست بالای سرش روی سقف ایستاده، هیچ اهمیتی به آن نداد. شاهزاده ی حکمران علائم ناراحتی بیش تری بروز داد وقتی در شبی که به دیدن او رفته بودم و یک رتیل در اتاق پذیرایی پدیدار شد، اما هر چه باشد او یزدی نبود.

و اما درباره ی عقرب ها، پس از فرار آن رتیل اولی، موفق شدم یک عقرب سفید کوچک را در نزدیکی اتاق خود بکشم. یکی دو روز بعد باغبان پیر، جمشید، یکی دیگر را که تازه در باغ کشته بود، نشان داد و با استفاده از موقعیت، شرح مبسوطی راجع به این موجودات برایم داد. موجود سیاه خرخاکی ماندنی که در چاه بگی دیده بودم را یک سوسمار تلقی می کرد و نیز مختصراً درباره ی تیرمار، صدپا و هزارپا صحبت کرد و با این نتیجه گیری جالب حرفش را تمام کرد که در لانه ی مورچه های درشت سیاه، یک جفت عقرب سیاه بزرگ هم زندگی می کنند. من پیشنهاد کردم که یکی از لانه ها را ویران کنیم تا بدانیم این حرف حقیقت دارد یا نه؟ اما او حاضر نشد این کار را بکند و بهانه آورد که تا وقتی عقرب ها در آن جا مانده اند ما حق نداریم اذیت شان کنیم و این کار باعث بداقبالی می شود، بنابراین کنجکاو ی من بر جای باقی ماند.

جمشید پیر در اجرای فرایض و احکام مذهبی اش خیلی سخت گیر و دقیق بود، و من دائماً آوای خوش زمزمه ی نماز و دعای او را از بیرون پنجره می شنیدم. این آواز آن قدر عذبها را تحت تأثیر قرار داد که کلمه ی بخصوصی برایش ساختند.

اردشیر که مردی جهان‌دیده و معتقد به آزادی مذهبی و تسامح بود، این‌گونه امور را با خوش‌طبعی و آسان‌گیری نگاه می‌کرد. مثلاً یک روز درباره‌ی گال و سایر موجودات فوق‌طبیعی صحبت شد. اردشیر گفت: «پرت و پلا است، این‌گونه موجودات وجود ندارند.» دستور جواب داد: «وجود ندارد؟! من خودم یکی از آن‌ها را دیده‌ام.» اردشیر دوباره گفت: «نه، نه، تو انسان یا حیوانی را در تاریکی دیده‌ای و در نتیجه‌ی ترس‌های درونی خودت خیال کرده‌ای که گال دیده‌ای.» من دخالت کردم و از دستور خواستم که تجربه‌اش را برای‌مان تعریف کند. او بی‌درنگ گفت: «یک روز عصر داشتم سوار بر اسب از تفت به شهر می‌آمدم، در نزدیکی دخمه (برج خاموشان) راه را گم کردم. همین‌طور که این‌طرف و آن‌طرف به دنبال جاده می‌گشتم، ناگهان روبه‌رویم روشنایی‌ای دیدم. فکر کردم که باید از روستای قاسم‌آباد باشد و داشتم به سمت آن می‌رفتم که ناگهان جایش را عوض کرد و به‌طرف من آمد. وقتی کاملاً نزدیکم شد، موجودی را دیدم شبیه به یک خوک که فانوس بزرگی در مقابلش معلق بود و انگار پرواز می‌کرد. من خیلی ترسیده بودم ولی شروع کردم به تکرار دعاهایی از دست‌تیر که در نتیجه، آن موجود ناپدید شد. ولی به زودی دوباره ظاهر شد و این بار به صورت یک قاطر که مردی در جلوش، فانوس را حمل می‌کرد و خطاب به من گفت: «ای آدمی‌زاد، این‌جا چه می‌کنی؟» من جواب دادم که راهم را گم کرده‌ام. او با اشاره راهی را به من نشان داد که می‌گفت به شهر می‌رود. من برای مدتی آن راه را دنبال کردم، اما از راه اصلی دورتر افتادم، تا آن‌که بالأخره به روستایی رسیدم و چند نفر از مردمان خودمان را دیدم که راه درست را به من نشان دادند و می‌خواستند تا شهر با من همراهی کنند که نگذاشتم و خیال می‌کردم دیگر اشکالی نخواهد بود. وقتی به پلی که نزدیک شهر است رسیدم، دوباره همان موجود را دیدم که کنار جاده منتظر من است و دوباره سعی کرد مرا به اشتباه بیندازد، اما این بار من توجهی به او نکردم و از کنارش عبور کرده، به سلامت به خانه‌ام رسیدم. او قصد داشت مرا به گوشه‌ی دورافتاده‌ای بکشاند و نابودم سازد. این ویژگی گال است. بدین ترتیب درک می‌کنید که چرا من به وجود این‌گونه موجودات، اعتقاد دارم.»

در یزد، در دسر زیادی برای درخواست کمک‌های پزشکی، برخلاف انتظارم، نداشتم. مقداری به این دلیل که پس از تجربه‌ام در ده‌بید و گودشیردان، از حاجی صفار

و باباخان خواسته بودم که اکیداً درباره‌ی معلومات پزشکی من صحبت نکنند و مقداری هم به این خاطر که اردشیر اجازه نمی‌داد غریبه‌ها وارد باغش شوند. با این حال، یک‌بار وقتی در دفتر اردشیر (که در طبقه‌ی همکف یکی از کاروان‌سراهای عمده‌ی شهر قرار دارد) با بهمن و ایران به صحبت نشسته بودیم، گروهی از مردم در بیرون دفتر جمع شدند که مرا تماشا کنند. از میان آن‌ها سیدی بیرون آمد و از من پرسید که آیا خاضرم طحال ورم کرده‌ی او را معالجه کنیم؟ من پرسیدم که از کجا می‌داند طحالش ورم کرده و او جواب داد که پزشکان ایرانی این‌طور گفته‌اند. من پرسیدم: «آیا دکترهای ایرانی فقط تشخیص مرض را می‌دهند ولی نمی‌توانند معالجه‌اش کنند؟» او جواب داد: «بله می‌توانند اما آن‌ها فقط دو دارو را توصیه می‌کنند، شراب و زهراب (اوره) که یکی حرام است و دیگری فوق‌العاده تلخ و مهوع.» من بالأخره به او گفتم که بدون معاینه نمی‌توانم معالجه کنم و اگر می‌خواهد باید به باغ اردشیر بیاید و مرا آن‌جا ببیند. البته او هرگز نیامد یا شاید هم آمد ولی راهش ندادند.

زرتشتیان به طور کلی باغبان‌های خوبی هستند و در استفاده از گیاهان دارویی نسبتاً مهارت دارند. از اردشیر و باغبانش جمشید، نام و موارد استفاده بستیزی از گیاهان که در باغ روییده بودند را فراگرفتم. متأسفانه معلومات مختصر گیاه‌شناسی من بر اثر عدم استفاده در درازمدت از خاطرم محو شده بود و نمی‌توانستم نام انگلیسی گیاهان را بیابم و یا گیاه را در گروه مناسبش قرار دهم. با این حال فهرست ذیل را می‌نویسم تا شاید بتواند در تهیه‌ی فهرست گیاه‌شناسی ایرانی کمکی باشد: پودنه - یا پودنک - کاسنی، سرد محسوب می‌شود و برای کبد خوب است و از آن عرق کاسنی می‌گیرند، ترب - گاوگوش - آفتاب‌گردان یا گل خورشید - بیدانجیر یا بیدانگیر - رازدانه، گفته می‌شود مسکن است، یونجه - تره، گفته می‌شود برای بواسیر خوب است، شاه‌تره، گرم و مرطوب است و گفته می‌شود مصرف آن در صبح ناشتا برای سوء‌هاضمه و اختلالات شکم نافع است، شویج، گرم و به شکل چتری است که شکوفه‌های زردرنگ دارد، گشنیج، گیاهی سرد و چتری شکل با گل‌های سفید، چغندر - گل ختمی - کلم که به لهجه‌ی گبری کُمنی^۱ گفته می‌شود، اسفناج - کاهو - کدوچه - قرفنل.

قبلاً به لهجه‌ای که زرتشتیان ایران در میان خود صحبت می‌کنند، اشاره کرده‌ام که خودشان آن را دری می‌گویند. آقای کلمان هوارت به این نام اعتراض دارد. او که چندین مقاله‌ی ارزشمند در JRAS درباره‌ی بعضی لهجه‌های ایرانی نوشته این لهجه را تحت نام پهلوی - مسلمان طبقه‌بندی می‌کند و آن را بازمانده‌ی زبان مادی می‌داند که در اوستا محفوظ مانده است. زمینه‌ی اصلی اعتراض وی این است که توصیف لهجه‌ی دری که در برخی لغت‌نامه‌های عمده‌ی فارسی داده شده با لهجه‌ای که گبرهای یزد و کرمان بدان تکلم می‌کنند و دری خوانده می‌شود، به هیچ‌وجه مطابقت و همخوانی ندارد. باید اعتراف کنم که من شخصاً اهمیت زیادی به تعاریف فرهنگ‌نویسان فارسی در این باب نمی‌دهم زیرا می‌دانم که کم‌تر اتفاق می‌افتد یک ایرانی تحصیل‌کرده به لهجه‌های محلی توجهی کند یا حتی اهمیت زبان‌شناسی آن‌ها را تشخیص دهد. بنابراین من این لهجه را به همان اسمی می‌خوانم که کسانی که با آن تکلم می‌کنند، به آن داده‌اند. این لهجه بستگی نزدیکی با لهجه‌های قهرودی، کاشانی، سیوندی، لری و سایر لهجه‌هایی که در نواحی دورافتاده‌ی ایران به کار می‌رود، دارد و ایرانیان به طور کلی آن را فرس قدیم می‌خوانند. گبرها این لهجه‌ی دری را فقط بین خودشان استفاده می‌کنند و تا جایی که من می‌دانم، همگی فارسی هم صحبت می‌کنند. وقتی آن‌ها به لهجه‌ی خودشان حرف می‌زنند، حتی یک یزدی مسلمان هم نمی‌تواند بفهمد چه می‌گویند و یا خیلی کم می‌فهمد. به همین دلیل است که زرتشتیان، لهجه‌ی دری را گرمی می‌دارند و تقریباً میل ندارند آن را به غریبه‌ها بیاموزند. من یک روز به اردشیر گفتم که حیف است که آن را در نوشتن به کار نمی‌برند. او در جوابم گفت که زمانی، صحبت از ترجمه‌ی گلستان به دری شده بود، اما فکر کردند که دلیلی ندارد تا امکان یادگیری زبان ویژه‌شان را برای غیر زرتشتیان فراهم آورند. البته آن‌ها تا حدی حاضر بودند اطلاعاتی راجع به آن به من بدهند، با این حال وقتی سعی کردم جمشید، باغبان پیر را وادارم که در این باره بیش‌تر برایم صحبت کند، او بهانه آورد که دانستن آن به هیچ درد من نمی‌خورد. فهرست ذیل، بعضی کلمات و جملات دری است که در یزد گرد آورده‌ام:

هموشتودوون^۱: بلند شدن (ضمن صحبت، مختصراً هموشتون می‌گویند)

صیغه‌ی امر: هموشت

زمان حال، اول شخص مفرد: هموشتوده یا هموشتودیم

دوم شخص مفرد: هموشتودی

سوم شخص مفرد: هموشتود

اول شخص جمع: هموشتودیم

دوم شخص جمع: هموشتودید

سوم شخص جمع: هموشتودند

وتوون^۲: گفتن

صیغه‌ی امر: ووا^۳

زمان ماضی: آم ووت^۴، آدووت^۵ یا تادووت^۶ یا اوشووت یا اینشووت

جمع: ماووت^۷ یا ماماووت، دووت، شووت

حرف نزن: ووج خه مکو^۸ (خه: خود، مکو: مکن).

گرفتون: گرفتن

اشنوفتن: شنیدن

دیدوون: دیدن

خشتوون: زدن

نودوون: پرتاب کردن

آب را به آن نهر بینداز: ووع د او جو وون^۹ (ووع: آب - د: به - او: آن)

ناشت یا ناشتیم: نشستم

دوم شخص مفرد: ناشتی

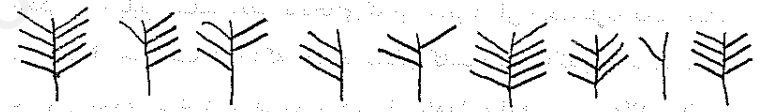
سوم شخص مفرد: ناشت

اول شخص جمع: ماناشتون

1 - Hamushtudwun
3 - VeVa
5 - Ud-vut
7 - Mā-Vut
9 - Wów de ó jú veven

2 - Wotwun
4 - ám-vut
6 - Tād-vut
8 - Vuj khé ma-ku

می‌تواند پیام مخفیانه‌ای به دیگری برساند بدون آن‌که غریبه‌ای خبردار شود. در این روش هر یک طولانی به جای دوضربه و یک کوتاه تک‌ضربه حساب می‌شود. کشیدن سیبل، ضربه‌زدن به گردن، صورت یا یقه‌ی لباس (سمت راست برای کلمه و چپ برای حرف) راه‌هایی است که می‌توان پیام را به جای گوش با چشم دریافت کرد. طریقه‌ای هم برای نوشتن آن هست. به این ترتیب که هر حرف با یک خط عمودی و خطوط مایل که در طرف راست کلمه‌ی مورد نظر قرار می‌گیرد، نشان داده می‌شود و طرف چپ، جای حرف در کلمه است. این طرز نوشتن را به خاطر شکل آن، خط سروی یا خط شجری می‌نامند. جمله‌ی مورد نظر ما (نام تو چیست؟) به این صورت نوشته می‌شود؛ از راست به چپ:



ضمن صحبت درباره‌ی خطوط رمزی و مخفیانه، موضوعی به خاطر من رسید که در محل مناسبش نیامده، منظوم دست‌نوشته‌های پهلوی و زند است که در آتشکده‌های یزد نگهداری می‌شود. باین‌که می‌دانستم از مدت‌ها قبل این‌گونه گنجینه‌های یزد به غارت رفته‌اند و این‌که حتی اگر دست‌نوشته‌ی قدیمی‌ای هم باقی مانده باشد، فقط ممکن است بتوانم تماشايش کنم (که به خاطر این‌که من هیچ پهلوی نمی‌دانم و آگاهی‌ام از زند بسیار اندک است، بی‌فایده بود) اما از دستور و اردشیر در این باره پرسش کردم. همان‌طور که انتظار داشتم، اکثر دست‌نوشته‌ها (علی‌الخصوص آن‌هایی که قدیمی‌تر و در نتیجه گران‌بها تر بودند) به نزد پارسیان بمبئی فرستاده شده بود تا از هجوم و غارت گاه به گاه مسلمانان که زرتشتیان یزد همیشه در معرض آن هستند، در امان و محفوظ بمانند، اما در یکی از آتشکده‌ها دو دست‌نوشته از کتاب‌های مقدس به من نشان داده شد. یکی از آن‌ها که قدیمی‌تر بود به لطف دستور - در مدتی که در یزد بودم - به من امانت داده شد که توانستم آن را کاملاً تماشا و بررسی کنم. این دست‌نوشته‌ی مذکور، مجلدی بزرگ مشتمل بر ۲۹۴ ورق بود و به طوری که من فهمیدم، حاوی کلیه‌ی وندیداد بود، با ترجمه‌ی سطر به سطر (میان سطور) پهلوی و شرح آن با خط قرمز، عنوان‌های فصول هم قرمز بود و متن اوستا با خط سیاه نوشته

شده بود. در صفحه‌ی ۱۵۸، پنجاه و نه بیت شعر فارسی دیده می‌شد که کاتب آن، بهرام پسر مرزبان پسر فریدون پسر بهرام، به شرح زندگی خود و دلایلی که موجب شد این کتاب مقدس را رونویسی کند، پرداخته بود. ظاهراً بهرام مذکور، وقتی سیزده ساله بوده، پدرش مرزبان پسر فریدون، به دستور شاه وقت از سرزمین مادری خویش (احتمالاً یزد) به قزوین نقل مکان کرده و پس از مدتی به خراسان و بالأخره از آن جا به کرمان رفته و همان جا در سن ۵۷ سالگی درگذشته است. مرگ پدر باعث شد افکار بهرام متوجه دین و مذهب خودش شود و شروع به مطالعه و تحقیق در این باره کرد. ظاهراً در شانزده سالگی یشت‌ها را رونویسی کرده و در بیست سالگی شروع به نوشتن وندیداد کرده است که نیمه‌ی اول آن را در چهاردهمین روز از ماه امرداد سال ۹۷۷ یزدگردی به پایان رساند. مقابل صفحه‌ای که این شعر در آن آمده، تاریخ فوت تعدادی از زرتشتیان هم نوشته شده (که احتمالاً بستگان کاتب هستند) که با بهرام پدر مرزبان فریدون شروع می‌شود که در روز وره‌رام (بهرام) از ماه فروردین ۹۷۰ یزدگردی درگذشته و آخرین تاریخ آن به سال ۱۰۶۹ یزدگردی می‌رسد. خط دست نوشته درشت، واضح و خواناست و کاملاً پیداست که با دقت نوشته شده است. یک طرف از ورق ۲۹ آن شکلی کشیده شده که فکر می‌کنم نشان‌دهنده‌ی محل استقرار میوید جلوی آتشگاه، هنگام برگزاری مراسم قربانی هوم است. این گیاه مقدس (هوما یا هوم) در کوه‌های اطراف یزد یافت می‌شود، اما من نتوانستم در مدت اقامت در یزد، آن را به دست آورم یا حتی نمونه‌ای از آن را ببینم. ولی پس از بازگشت به کمبریج، دستور لطف کرد و مقداری از شاخ و برگ و بذر آن را در جعبه‌ای کوچک برایم فرستاد که مقداری از بذر آن را به باغ گیاه‌شناسی کمبریج دادم که متأسفانه سبز نشد. اما آقای لینچ، مسئول آن جا، آن را به عنوان نمونه‌ای از ایدرا شناسایی کرد. نزدیک به پایان کتاب مذکور، دعای فارسی مختصر ذیل را یافتم: شکست و زد باد اهریمن دو روند کج او همه‌ی دیوان و دروجان و جادوان. بعضی از اوراق اصلی کتاب از میان رفته و جای آن‌ها را صفحاتی گرفته بود که جدیداً و با خط بدی روی کاغذ سفید معمولی نوشته شده بود. دیگر وقت آن رسیده که زرتشتیان را ترک کنیم و درباره‌ی بابیان یزد سخن بگوییم که با آنان اوقات دلپذیر و سودمندی را گذراندم، اما این فصل تا همین جا هم

خیلی طولانی شده و بهتر است بحث خود را در این باره و موضوعات دیگر، در فصل جدیدی دنبال کنیم.

۶۱

مکالمه

مکالمه

مکالمه

مکالمه

مکالمه

مکالمه

مکالمه

مکالمه

فصل ۱۴

یزد [دنباله]

چند، چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان
مولوی

آن غیب ممتنع که همی گفت لن ترا
اینک ترانه گو به جهان آشکار شد
کشف حجاب کرد خدایا بشارتی
اینک ظهور اعظم پروردگار شد

در فصل قبل بیش تر درباره‌ی زرتشتیان صحبت کردم. در این فصل قصد دارم از روابطم با بابیان یزد بگویم که مراده‌ی زیادی با آنان داشتم. البته لازم است چند کلمه درباره‌ی روابط ما بین پیروان این دو آیین گفته شود یعنی قدیمی ترین و جدیدترین آیین‌هایی که ایران به وجود آورده است. روابط میان این‌ها، به دلائلی چند بسیار دوستانه تر از رابطه‌ای است که هر یک از این‌ها با مسلمانان دارند. هر دوی این‌ها در

معرض آزار و اذیت مسلمانان هستند، بنابراین میان‌شان تا جدی همدردی و همدلی ایجاد شده. هر دوی آن‌ها نسبت به سایر مذاهب، مسامحه‌کارتر از مسلمانان هستند.^۱ قبلاً گفتم که زرتشتیان «خوبان هفت کشور» را دوستان خود می‌دانند و نیز از جانب بها، با بایبان حکم شده که با پیروان همه‌ی ادیان با رفتاری خوش و روحانی سلوک کنند و هیچ‌کس را به خاطر مذهبش ناپاک و نجس ندانند. بایبان زرتشت را به پیغمبری قبول دارند و باین‌که تأکید زیادی بر آن نمی‌کنند ولی سعی در جذب پیروان او به آیین خود دارند، همان‌طور که بعضی از الواحی که توسط بها از عکا برای بعضی از آن‌ها فرستاده شده، نشان می‌دهد. اندکی از زرتشتیان، حتی بی‌میل نیستند که بها را به‌عنوان پیامبر موعود خودشان، شاه بهرام، بشناسند که طبق گفته‌ی دستور تیرانداز، باید به زودی ظهور کند و آن‌ها را نجات دهد و به‌دینی را دوباره برقرار سازد. البته خود دستور قبول نداشت که بها همان منجی موعود است و می‌گفت اگر اصلاً قرار باشد بیاید، می‌بایست بعد از نوزده آینده بیاید. اما بعضی از همکیشان وی، این قدر مطمئن نبودند و در کرمان من حداقل یک زرتشتی را دیدم که مطمئن بودم باین است. رفتار سابق‌الذکر مانکجی، نماینده‌ی سابق زرتشتیان در تهران، نسبت به بایبان که باعث شد «تاریخ جدید» ظهور باب تألیف شود، نیز باید تأثیر زیادی بر همکیشان زرتشتی‌اش گذاشته باشد. قبلاً ذکر کردم که نظر به نفرت زرتشتیان از اعراب و این حقیقت که جنبش بابی ریشه‌های کاملاً ایرانی دارد، باعث می‌شود که زرتشتیان نظر مثبتی به بایبان داشته باشند. یکی از آن‌ها این را به من گفت و اضافه کرد که مردم سامی مثل حیوانات درنده و وحشی جنگل هستند و آریایی‌ها مثل حیوانات سودمند و آرام، و نتیجه گرفت که یک دین خالص و اصلاح‌نشده‌ی سامی، هرگز نمی‌تواند از طرف آریایی‌ها، واقعاً و قلباً پذیرفته شود. در این جا باید این تصور بیهوده و باطلی را که بیش از یک بار شنیده‌ام بازگو کنم: که زرتشتیان در حضور مسلمانان یا بابی‌ها می‌گویند که زرتشت همان ابراهیم است. دلیلی که می‌آورند از این قرار است، که می‌گویند: «شما

۱ - هر دوی این‌ها در اقلیت هستند و مجبورند مسامحه کنند. در زمان ساسانیان که زرتشت آیین رسمی و دین اکثریت بود، نه‌تنها مسامحه‌ای در کار نبود بلکه فشار زیادی هم به پیروان سایر ادیان وارد می‌ساختند. بایبان هم هرگز تعدادشان آن قدر نشده که بتوانند اکثریت پیدا کنند ولی کشت و کشتاری که میان دو فرقه‌ی بابی، یعنی بابایی و ازلی در گرفت برای اثبات مسامحه‌ی آنان کافی است. ولی همین بس که اکنون در ایران به‌رغم استقرار حکومت مذهبی، همه‌ی ادیان و فرقه‌ها می‌توانند آزادانه و در معابد خودشان خدای واحد را به روش خودشان پرستش کنند. م.

پنج نبی مرسل را قبول دارید (پیامبرانی که کتاب بر آن‌ها نازل شده و در مقابل، آن‌هایی که فقط وعده و وعید می‌دادند، نبی‌منذر نامیده می‌شوند) که عبارت‌اند از ابراهیم(ع) با صحف، موسی(ع) با تورات، داوود(ع) با مزامیر، عیسی(ع) با انجیل و محمد(ص) با قرآن و باور دارید که کتب این پنج نفر و پیروان‌شان تا دنیا باقی است به جا می‌ماند. حال، چهار کتاب اخیر و پیروان‌شان امروزه در دنیا هستند اما صحف ابراهیم(ع) و پیروانش کجایند؟ آیا امکان ندارد که صحف همان اوستا و ابراهیم نام دیگر زرتشت باشد که ما هم پیروانش هستیم؟ برای اثبات بیش‌تر این مطلب، اردشیر اظهار داشت که نام ابراهیم که حتماً همان ابراهیم است. در شاهنامه آمده و من فکر می‌کنم می‌خواست این کلمه را با برهمن و بهرام مرتبط کند، زیرا او دارای معلومات زیادی در صرف و نحو و زبان‌شناسی تطبیقی بود. من فکر نمی‌کنم که بسیاری از زرتشتیان واقعاً این هجویات را قبول و باور داشته باشند. اما آن‌ها همیشه می‌خواسته‌اند و لازم داشته‌اند که خود را در زمره‌ی اهل‌الکتاب ثابت کنند که صاحب کتاب مقدس‌اند و از طرف مسلمانان قبول شده‌اند و دارای امتیازات زیادی هستند که به مشرکان و بی‌دینان داده نشده است.

اولین تماس و آشنایی‌ام با بایبان یزد را قبلاً ذکر کرده‌ام. صبح روز بعد از استقرارم در باغ اردشیر، ساعت ۶ صبح پیغامی از حاجی سید م. دریافت کردم که دعوت می‌کرد تا در باغ او که همان نزدیکی‌ها بود، جای صبحگاهی را صرف کنم. من به آن جا رفتم و پس از مدتی خود را با شاعر بابی - عندلیب - تنها یافتم. او شروع به صحبت کرد و گفت: «چطور است که یهودان باین‌که منتظر ظهور مسیح(ع) بودند، حاضر به شناختن و قبول حضرت عیسی(ع) نشدند؟» من جواب دادم: «زیرا آن‌ها فقط به حرف کتاب‌ها و نه به روح معنای آن‌ها توجه داشتند و برای خود تصور اشتباهی از مسیح و ظهورش پرداخته بودند.» او ادامه داد: «آیا ممکن نیست شما مسیحیان هم همین کار را کرده باشید، وقتی کسی را که در انتظارش هستید و به‌عنوان راحتی‌بخش موعود می‌نامید، آیا ممکن نیست که او آمده باشد و شما نفهمیده باشید؟ در چند مایلی عکا یک دیر راهبان هست که آن جا سکونت گرفته‌اند تا منتظر بازگشت مسیح باشند، زیرا کتاب‌های‌شان به آن‌ها گفته که او آن جا باز خواهد گشت. او به آن جا بازگشته و تقریباً جلوی درب آن‌هاست ولی او را تشخیص

نمی‌دهند و هنوز به آسمان خیره مانده‌اند و بیهوده منتظرند فرود بیاید.^۱ پس از مدتی او دوباره گفت: «داستان تمثیلی خداوند تاکستان که در انجیل خودتان آمده، را در نظر بگیرید. او ابتدا خدمتکارانش را فرستاد که حق و حقوقش را از مردمان بدجنس و تبهکاری که تاکستان را در اجاره داشتند، بگیرد. این‌ها پیامبران قبل از مسیح بودند. سپس پسرش را فرستاد که آن‌ها او را کشتند، این خود مسیح بود. همان طور که خودتان قبول دارید و پس از آن خداوند تاکستان چه خواهد کرد؟ او خودش می‌آید و زارعین را بیرون می‌کند و تاکستان را به کسان دیگری می‌سپرد.»

من با حیرت و شگفتی پرسیدم: «آیا شما بها را خداوند تاکستان می‌دانید؟ خود خدا؟» او در جواب گفت: «کتاب‌های خودتان چه می‌گویند؟ کیست آن کس که بعد از پسر می‌آید؟» من پرسیدم: «خوب، اما در این صورت درباره‌ی محمد (ص) چه می‌گویید؟ اگر این تمثیل را بپذیریم، دیگر جایی برای او نمی‌ماند زیرا او بعد از پسر و قبل از خداوند تاکستان آمده.» عندلیب جواب داد: «او پیامبری است که فرستاده شده تا خیر ظهور خداوند تاکستان را بیاورد.» من گفتم: «پس او کم‌تر از پسر بوده است.»

عندلیب جواب داد: «بله بوده.»^۲ سپس درباره‌ی موضوعات دیگری صحبت کرد، از ایمان و اعتقاد جوانی بابی به نام بدیع که پیاده از عکا به تهران آمد تا به طرز فجیعی به قتل برسد ولی نامه‌ی بها را به ناصرالدین‌شاه بدهد. از مقتولین اصفهان و عاقبت فجیع اعدام‌کنندگان آن‌ها - شیخ باقر و امام جمعه - از سقوط ناپلئون سوم هنگامی که در اوج قدرت بود و چهار سال قبل از سقوط بها آن را پیش‌گویی کرد و در لوحی به امپراطور فرانسه فرستاد. درباره‌ی بدیع گفت: «حتا مسیح دعا کرد اگر ممکن باشد از زجر و مرگ معاف شود، اما این جوان با شور و شوق، پای پیاده صحراها و کوه‌ها را پشت سر گذاشت، درحالی که حکم اعدام خودش را حمل می‌کرد و می‌دانست که کشته می‌شود.» وقتی از باغ خارج می‌شدیم، او دست مرا گرفت و خواهش کرد که به عکا بروم و شخصاً بها را ملاقات کنم و اضافه کرد: «چه کار بزرگ و پرصوابی است اگر شما بعد از اطمینان به صحت این مدعا، اخبار نیک درباره‌ی آیین جدید را در کشور خود

۱ - خوانندگان توجه دارند که همه‌جا، مبلغین بابی یک‌جور استدلال می‌کنند و انگار ترجیح‌بندی است که یاد گرفته و دائماً تکرار می‌کنند. م.

۲ - آقای براون دوباره وسط دعوا نرخ تعیین می‌کند و تحقیق درباره‌ی بابیه را به برتری مسیحیت بر اسلام می‌کشانند و مبلغ فریب‌خورده او را تأیید می‌کند. م.

پراکنده سازید.»

روز بعد، یک سرهنگ به دیدارم آمد. او در آن زمان صاحب مقام پرمسئولیتی در یزد بود ولی بعداً از آن‌جا به شهر مهم دیگری در جنوب ایران منتقل شد. معلوم شد که او هم بابی است و خیلی راحت و آزادانه درباره‌ی «ظهور جدید» صحبت کرد. او گفت: «بنابر این ضرب‌المثل که با هر کس به قدر فهمش سخن بگویید، پیامبران الهی مجبور بودند فقط آن قدر معلومات روحانی به مردم بدهند که ظرفیت دریافتش را داشته‌اند. از آن‌جا که معلومات بشری دائماً در حال تزاید است، شرایع قدیم، ناگزیر کارآیی و اهمیت خود را از دست می‌دهند. اگر کودکی از ما بپرسد: یعنی چه وقتی می‌گوییم علم شیرین است؟ می‌توانیم تکه‌ای شکرپنیر به او بدهیم و بگوییم مثل این است تا شاید کودک از آن‌جا که شکرپنیر را دوست دارد، به علم و دانش علاقه‌مند شود، اما در واقع دانش و شکرپنیر هیچ‌گونه وجه مشترکی با هم ندارند. اکنون، ما از سطح این تمثیل‌ها فراتر رفته‌ایم و توانایی بیش‌تری برای دریافت حقایق و خرد روحانی یافته‌ایم، از کسی که سرچشمه‌ی خرد و دانش و داناترین مرد زنده است، بها.»

دو روز بعد از طرف حاجی سید م. دعوت شدم که روز را با او و دوستانش در یکی از باغ‌هایش در خارج شهر بر سر راه تفت، بگذرانم. او لطف کرد و خدمتکارش را با اسب فرستاد که مرا به آن‌جا ببرد و پس از صرف ناهار و چای، نزدیک غروب به خانه برگردانند. مهمانان زیادی آن‌جا بودند و فکر می‌کنم همه بابی بودند از جمله، عندلیب و یک تاجر خرده‌پای بسیار سرزنده و با حال که برای سرگرمی ما تقلید رفتار یک ملای برجسته‌ی یزد را که در منصب قضاوت بود، بازی کرد و در نتیجه به او لقب شیخ دادند. باغ با رزهایش، درختان توت و انارهای شکوفان، نسترن‌ها، حوض‌های مرمرین آب خنکش و جویبار باریکش مانند رؤیایی لذت‌بخش می‌نمود و برای من کم‌تر اتفاق افتاده که روزی چنین دلپذیر را بگذرانم.

من عمدتاً با عندلیب گفت‌وگو می‌کردم. او مقداری از اشعارش را برایم خواند و نیز یکی از قطعه‌های منسوب به زن قهرمان و مقتول بابی، قره‌العین، را برایم نوشت.^۱ او مدت زیادی درباره‌ی تشابه پیغمبران صحبت کرد که آن‌ها را ظهور پی‌درپی یا تجسم

۱ - متن آن با ترجمه‌ی انگلیسی در صفحه ۱۶ - ۳۱۴ از جلد دوم «داستان سیاح» نقل شده است.

اراده‌ی الهی یا آیت جهانی می‌دانست. من اعتراض کردم که: «اگر این طور است چطور می‌توانید بگویید ظهوری کامل‌تر از دیگری یا پیغمبری برتر از بقیه بوده است؟» او در جواب گفت: «ما از دیدگاه انسانی صحبت می‌کنیم، باین‌که از دیدگاه مطلق، این سخن اشتباه است. یک خورشید است که هر روز طلوع می‌کند و به ما روشنایی و گرمی می‌بخشد و هیچ‌کس شکی در آن ندارد، با این حال می‌گوییم خورشید در تابستان گرم‌تر از زمستان است و یا امروز از دیروز گرم‌تر است و یا خورشید در برج نجومی دیگری نسبت به ماه گذشته، قرار گرفته است. اگر از دید خودمان صحبت کنیم، همه‌ی این‌ها کاملاً صحیح است اما چنانچه خورشید را از حوادث زمان و مکان و امثالهم برکنار بدانیم، آن وقت می‌فهمیم که همیشه یک‌جور است و تغییری نکرده و اصلاً قابل تغییر نیست. همین‌طور هم خورشید حقیقت که از افق قلب طلوع می‌کند و در آسمان روحانیت محو می‌شود.» من پرسیدم: «بنابراین آیا عجیب نیست که پیامبران مختلف، ادعاهای متفاوت دارند؟ یکی خود را خلیل‌الله اعلام می‌کند دیگری کلیم‌الله، دیگری پیامبر خدا و دیگری پسر خدا و آن دیگری خود خدا.» او جواب داد: «نخیر، برای روشن‌تر شدن مطلب، تمثیلی باید مطرح شود: پادشاهی که بر مملکت وسیعی حکمرانی داشت، می‌خواست با چشم خودش دلایلی را که موجب آشوب و بلوا در یکی از ایالاتش شده بود، ببیند تا بتواند علّاجی برایش پیدا کند. پس مصمم شد که شخصاً به آن‌جا برود و با تغییر وضعیت ظاهر شاهانه‌اش، آزادانه با مردم درآمیزد. بنابراین نامه‌ای نوشت مبنی براین‌که حامل نامه یکی از مقامات دربار است و آن را به مُهر شاهانه ممه‌ور کرد. پس از انجام این کار، با لباس مبدل به آن ایالت رفت و در آن‌جا اعلام کرد که از طرف پادشاه مأمور است تا دلیل ناآرامی و آشوب میان مردم را دریابد و برای اثبات گفته‌اش، فرمان شاهانه را که خودش نوشته بود، ارائه کرد. پس از مدتی که تا حدی آرامش برقرار شد، اعلام کرد که او یکی از وزیران پادشاه است و برای اثبات گفته‌اش فرمان شاهانه‌ی دیگری را ارائه کرد. دست آخر لباس مبدل را کنار گذارد و گفت: «من خود شاه هستم.» او در تمام مدت واقعاً شاه بوده، باین‌که مردم این را نمی‌دانسته‌اند، با این حال وضعیت و مقام والای او در ابتدا، مثل آخر کار نبوده است. همین‌طور است درباره‌ی اراده‌ی الهی یا آیت جهانی که گاه‌گاه برای راهنمایی ما ظهور می‌کند و خود را یک‌بار پیامبر خدا، یک بار پسر خدا و بالأخره خود خدا می‌خواند. از ما خواسته نشده است که مقام بالاتری را از آن‌که خودش در یک زمان بخصوص اعلام

کرده است، برایش قائل شویم ولی فرمان شاهانه، برهان کافی برای هر ادعای فراتری که بکند، ارائه می‌دهد. از جمله این‌که خودش عالی‌جناب اعظم است، اما به طوری که مولانا جلال‌الدین می‌فرماید:

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس مدتی بعد، من از حاجی سید م. پرسیدم: «به نظر شما چه تفاوتی است میان یک قدیس صوفی که به مقام «فنا فی الله» رسیده و مثل منصور حلاج، انال‌حق سر داده و یک پیامبر، به طور خلاصه، چه تفاوتی است میان انال‌حق منصور و «من خدا هستم» بها؟ زیرا بنابر ضرب‌المثل خودتان: «بالتر از سیاهی رنگی نیست.» او در جواب گفت: «تفاوت آن مثل تفاوتی است که ما این‌جا بنشینیم و بگوییم: نگاه کن آن‌جا یک باغ گل سرخ است، با این‌که یک فرد دیگر بگوید، من گل سرخ این چنین و آن‌چنانی در باغ هستم. یکی به جایی می‌رسد که بینایی و حواس ظاهری خود را از دست می‌دهد و آگاهانه در عالم لاهوت، سیر و سلوک می‌کند و آن دیگری تخت‌گاهی است که خداوند بران می‌نشیند، همان‌طور که خودش می‌گوید: استوا علی‌العرش. یکی آینه‌ی پاک و خالصی است که نور خورشید را منعکس می‌کند و دیگری خود خورشید است.»

چند روز بعد، پس از آغاز ماه رمضان، دوباره به خانه‌ی حاجی سید م. رفتم که در آن‌جا سه نفر از دوستان زرتشتی‌ام هم به من ملحق شدند. طبق معمول، عندلیب سخنگوی اصلی بود و ضمن سخنان گوناگون، این اصل را مطرح کرد که کفر و ایمان، ریشه و اصل مسئله بوده و اعمال خیر و شر فقط شاخه و فرع آن است.

من شدیداً به این نظریه اعتراض کردم. او گفت: «یک یهودی و یک مسیحی را در نظر بگیرید که اولی دل‌رحم، خیراندیش، درستکار، با انسانیت و مؤمن است اما مسیح را رد می‌کند، دومی بی‌رحم و خودخواه و کینه‌جو است اما به مسیح ایمان دارد. از این دو نفر کدام‌یک را بهتر می‌دانید؟» من جواب دادم: «بدون شک یهودی را.» او ادامه داد: «خدا نکند. بدون شک مسیحی را. خداوند رحمان و رحیم است و می‌تواند گناهان را ببخشد.» من پرسیدم: «بنابراین آیا نمی‌تواند کفر و بی‌ایمانی را هم ببخشد؟» او در جواب گفت: «نه، از کسانی که ایمان نمی‌آورند، روحانیتی که زمانی داشته‌اند، گرفته می‌شود. شاهد این مدعا، خواری و خفت و بیچارگی کنونی یهودیان است.» برای استفاده‌ی بیش‌تر از بحث و گفت‌وگوی مان، گفتم: «آیا شما فکر می‌کنید همه‌ی مردمی که به ظهور جدید ایمان نیاورند به همین ترتیب به خواری و مذلت دچار خواهند